

مجموعه هفت داستان کوتاه

دیوارِ کوتاه

نویسنده: شاهین پارسی



۱۴۰۰

نسیم لابه‌لای گیسوی پریشان بید مجنون می‌پیچید و در آن شاخسار سبز لرزشی چشم‌نواز پدید می‌آورد. جوانکی زیر درخت، روی نیمکتی فرسوده یک‌وری نشسته، آرنج دست راست بر پشتی نیمکت نهاده، چشم به تنه درخت که‌نسال دوخته بود و پاهایش را به تندی تکان‌تکان می‌داد. بطری آب کوچکی درست در میانه نیمکت دیده می‌شد که درپوش و برچسب صورتی‌رنگ داشت. کنار آن کیف پول چرمی قهوه‌ای رنگی نهاده شده بود که روی‌اش گوشی سیاه‌رنگِ گران‌قیمتی خودنمایی می‌کرد. آن سوی بطری، در میانه نیمه سمت چپ نیمکت، شاخه‌ای گل رُز که بسیار شاداب به چشم می‌آمد، دیده می‌شد.

کامران با نگاهی سرشار از حسرت و خشم به یادگارنوشته‌ای چشم‌دوخته بود که سه سال پیش با نوک چاقوی کوچکش بر تنه درخت نگاشت تا یادآور قول و قراری باشد که با مهشید داشت. چشم‌های جوانک دو کاسه خون بود، پوست زیر چشم راست‌اش می‌لرزید و گاه پلک آن نیمه‌بسته می‌شد. پی‌درپی دندان به هم می‌سایید و گاه زیر لب می‌غرید.

کتانی سفیدی که کامران به پا داشت که‌نه و چرکین می‌نمود، شلوار جین آبی‌رنگش فرسوده شده و تی‌شرت سبزش چروکیده بود. پیکرش آشکارا نشان می‌داد که اهل بدنسازی است. بالاتنه‌ای پف‌کرده داشت. بازوهای به‌ظاهر ورزیده پوشیده از خالکوبی‌هایی به رنگ سیاه بود. آویز فلزی دو قلب به هم پیوسته با بند تابیده

کلفتی به رنگ زرشکی به گردنش آویخته بود. ساعت بزرگی، با بدنه پلاستیکی مشکی در میچ دست راستش دیده می‌شد. کلاغی روبه‌روی نیمکت، کنار سطل آشغال، در میان زباله‌های ریخته شده بر کناره گذرگاه خوراکی می‌جست و گاه‌وبی‌گاه به جوانک چشم می‌دوخت و کنجکاوانه سر تا پایش را برانداز می‌کرد. دوچرخه‌سواری به گذرگاهی پیچید که میان کلاغ و کامران فاصله انداخته بود، زنی چاق، با لباس ورزشی گشادی به رنگ طوسی، فس‌فس‌کنان رکاب می‌زد. عینک آفتابی بزرگی بخشی از چهره چرب و عرق‌کرده‌اش را پوشانده بود. سِتِ آفتابگیر نارنجی‌رنگ با سیم هندزفری آویخته از گوش و کفش پارچه‌ای بسیار جلب توجه می‌کرد. هنگامی که دوچرخه‌سوار به نیمکت نزدیک شد، کلاغ پرید و کمی دورتر روی چمن نشست و پس از دور شدن بانوی سوار بر دوچرخه، بپرپر خود را به زباله‌ها رساند و جست‌وجو از سر گرفت.

کامران چشم از تنه درخت برداشت، نگاهی به ساعت‌اش انداخت، زیر لب ناسزایی گفت، گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت، گوشی را نزدیک دهانش نگه داشت، صدای بوق چندبار شنیده شد و سپس آوای نازک مهشید به گوش رسید:

- سلام عزیزم.

- کجایی؟

- دارم می‌رسم.

- گفتم کجایی؟

- تو تاکسی، نزدیک پارک.

- گوشی رو بده به راننده.

- یعنی چی؟

- مگه نمی‌گی تو تا کس می‌هستی، گوشه‌ی رو بده به راننده باهاش کار دارم... الو... الو... لال شدی؟... الو... تخم‌سگ... نشونت می‌دم با کی طرفی...

دوباره شماره‌گیری کرد و گوشه‌ی را نزدیک دهانش گرفت. پس از یکبار شنیده شدن صدای بوق پیام در دسترس نبودن شماره مشترک مورد نظر آغاز به پخش شد. با حالتی عصبی گوشه‌ی را قطع کرد و آن را روی نیمکت انداخت. خشمگین از جا جهید. مشت بر کف دستش کوفت و دوباره نشست. خم شد و سرش را پایین انداخت و آن را میان دست‌هایش گرفت. رگِ ورم‌کرده گردنش با رنگ سبز تیره چون پیکر مار کوچکی به نظر می‌رسید که سر زیر موهای سیاه برده و دمش را زیر پیراهن پنهان کرده بود.

کلاغ چند بار رو به کامران قارقار کرد و پس از کمی ورنانداز کردنش، سرگرم بیرون کشیدن ته‌مانده‌ی ساندویچ از درون کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی شد که در میان زباله‌ها پیدا کرده بود.

مردی با کمر خمیده، لنگان و تلوتلوخوران از راه رسید و با دیدن کامران و گوشه‌ی و کیف پول روی نیمکت پا سست کرد، کمر راست کرد، پکی به سیگارش زد و نگاهی به اطرافش انداخت. دستی به ریش ژولیده‌اش کشید، راه کج کرد و وارد چمن شد، آرام به نیمکت نزدیک شد، آهسته دست دراز کرد، گوشه‌ی و کیف را برداشت. ناگهان کلاغ قارقارکنان به سوی دزد پرکشید. مرد پا به فرار گذاشت. کامران به خود آمد و نگاهی به نیمکت انداخت.

سر برگرداند و دزد را در حال فرار دید. از جا جهید و به دنبال او دوید.

دزد مفلوک جانی برای گریز نداشت، وقتی پشت سرش را نگریست و دید صاحب گوشی و کیف با چهره‌ای خشمگین و چشمانی خون‌گرفته چند گامی بیشتر با او فاصله ندارد، از ترس فریادی کشید، گوشی و کیف را به سوی پرتاب کرد و به سوی مقابل راه کج کرد. کامران دودل شد که مرد را دنبال کند یا برود گوشی و کیف‌اش را بردارد. چند گامی دنبال مرد رفت و ایستاد. با صدای بلند ناسزایی گفت. بازگشت و گوشی و کیف افتاده روی چمن را برداشت. چند بار نفس عمیق کشید و پوف کرد. خیس عرق شده بود، با پشت دست عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد. دست زیر چانه گذاشت و با چرخاندن سرش به چپ و راست قلنج گردنش را شکاند. آه کشید، سینه ستبر کرد، سر بالا گرفته و با دست‌های از هم‌گشوده به سوی نیمکت بازگشت. دوباره نشست. کیف را روی نیمکت انداخت، شماره‌ای گرفت و گوشی را به دهان‌اش نزدیک کرد و با شنیدن پیغام خاموشی گوشی، ناسزایی گفت و گوشی را روی نیمکت انداخت.

دست‌هایش بالا رفتند و پشت گردن‌اش به هم گره خوردند. سر بالا برد و چشم به آسمان تیره از دود دوخت که دسته‌ای کبوتر در آن پرواز می‌کردند. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. صدای خنده شادمانه دختری در گوش‌اش پیچید. سر به سوی صدا چرخاند. دختری زیباروی، خندان، عشوه‌گر، نازک‌اندام و بالابند را دید که مانتویی سفید و جلوباز پوشیده بود، ساپورتی سیاه به پا و پیراهنی قرمز به تن داشت، دست در دست پسری خپل نهاده بود

که پیکری گوشتالو، چهره‌ای زمخت، موهایی چرب و پوشاکی پلشت داشت. دختر خندان و پسری که گشادگشاد راه می‌رفت بدون توجه به کامران، نزدیک شده و از برابر او گذشتند. کامران با افسوس کمی از پشت سر آن دو را نگریست، سپس نگاهی به گوشه انداخت، دست پیش برد تا آن را بردارد که صدایی آشنا در گوشش پیچید و دلش را لرزاند. سر چرخاند و با دیدن مهشید، چشمانش پر از اشک شد.

مهشید خندان پیش رفت، خم شد و شاخه گل را برداشت و بویید و نشست و پرسید:

- خوبی؟
- گوشه رو واسه چی خاموش کردی؟
- شارژ نداشتم خاموش شد.
- بده ببینم.
- چته تو؟
- با اون مرتیکه بودی؟
- بودم که بودم، به تو چه؟
- یادت رفته چیا بهم می‌گفتی؟ چی شد اون قول و قرارمون؟ اونجا رو نگاه کن... ببین اونجا چی نوشتی...
- منو کشوندی اینجا همینا رو بگی؟
- می‌خوام یه فرصت دیگه بهت بدم.
- مهشید پوزخند زد و با لحنی تحقیرکننده گفت:
- می‌خوای بهم فرصت بدی؟ فرصت چی؟
- سر تکان داد و افزود:

- یه نگاه به خودت بنداز... بجز لباسی که تنته و این گوشی و کیف چی داری؟... و اون ساعت که من برات خریدم.

- که چی؟

- آقاجون، من عاشقات شدم، سه ساله همه جوهره باهات راه اومدم، هرچی خواستی نه نگفتم، تا می‌تونستم بهت حال دادم، ندادم؟

- حشری بودی منو خر گیر آورده بودی.

- حرف مفت نزن... خودت می‌دونی چقدر دوستت دارم.

- اگه دوستم داشتی با اون مرتیکه نمی‌رفتی.

مهشید آه کشید و گفت:

- چشماتو واکن کامی، تو نه کار داری، نه پول داری، نه خونه،

نه ماشین... نمی‌تونی منو خوشبخت کنی. من می‌خوام زندگی

کنم، با تو آینده‌ای ندارم، خودت هم می‌دونی.

- یادت رفت چیا می‌گفتی؟

- عاشق بودم، خر بودم، نمی‌فهمیدم، زر مفت زدم، راضی

شدی؟

- به همین راحتی؟

- آقاجون چرا نمی‌خوای بفهمی، من و تو یه مدتی با هم خوش

بودیم و حسابی هم حال کردیم، حالا همه چی تموم شده، تو سی

خودت، من سی خودم، مگه عهد بوقه؟ قرن بیست و یکم عزیزم...

جون من اذیت نکن، کاری نکن خاطره‌های شیرینمون تلخ بشه.

کامران با خشم از جا برخاست، دست بر سرش کشید و داد زد:

- اون مرتیکه هم‌سنِ بابابزرگته.

- می‌دونی چقدر پول داره؟

- پس فقط دنبال پولی؟

- من دنبال یه زندگی خوب و آبرومند هستم... از بچگی حسرت خیلی چیزها تو دلم مونده، دیگه نمی‌خوام حسرت زندگی مردمو بخورم... شانس یه بار به آدم رو می‌کنه، نمی‌خوام لگد به بختم بزنم... اینو نگا کن... نگا کن دیگه... وقتی دیدمش و گفتم قشنگه دستمو گرفت برد تو تلافروشی و جرینگی سی و سه میلیون پولشو داد... تا حالا شده بجز شاخه گل چیزی واسه من بخری؟

- داشتم و نخریدم؟

- منم همینو می‌گم، تو نمی‌تونی خواسته‌های منو برآورده کنی.

- من تو رو دوست دارم، چرا نمی‌فهمی؟

- منم تو رو دوست دارم ولی از قدیم گفتن بی‌مایه فطیره.

- این حرف آخرته؟

مهشید سر تکان داد و شاخه گل را با بالا برد، آن را بویید و گفت:

- می‌دونی که هنوز تو رو دوست دارم... باور کن اگه می‌خوام با زنگنه ازدواج کنم به فکر تو هم هستم.

- یعنی چی؟

- واسه‌اش کلی نقشه دارم، قرار شده یه خونه حسابی بندازه پشت قباله‌ام، یه آپارتمان دویست متری تو نیاورون، اگه ببینی ساختمونش چه نمایی داره؟

کامران روی نیمکت نشست و با تمسخر پرسید:

- خب بعدش؟

- قرار شده یه ماشین شاسی‌بلند هم برام بخره.

- دیگه چی؟

- سرویس طلا و جواهرات رو هم قرار شده بریم پاریس بخریم...
اونجا هم یه ویلا کنار ساحل داره.

- گفتم به فکر منم هستی.

مهشید خندید، چشمکی زد، پشت چشم نازک کرد و گفت:
- اگه پسر خوبی باشی، وقتی از ماه عسل برگشتیم، یه روز که
آقامون نبود دعوت می‌کنم بیایی پیشم.

- که چی بشه؟

- چرا نمی‌فهمی الاغ؟ می‌تونیم باز هم با هم باشیم.
کامران پوزخند زد و گفت:

- زکی، می‌خوای هم از توبره بخوری هم از آخور؟

- مگه تو توبره تو چیزی هم پیدا می‌شه که بخورم؟

- خر خودتی، اگه فکر کردی می‌تونی منو دست به سر کنی
کور خوندی، بلایی سرت میارم که...

- که چی... هرچی هیچ‌چی نمی‌گم واسه خودت زر می‌زنی؟
مگه از من طلب داری؟ سه ساله مفتی حال می‌کنی، هر جا هم
می‌ریم من دست به جیبم و به هر بهانه‌ای یه چیزی برات
می‌خرم... تو این سه سال یه شاهمی نتونستم پس‌انداز کنم، هرچی
درآوردم خرج تو کردم، اون وقت جای تشکر تهدیدم می‌کنی؟

- من این حرفا سرم نمی‌شه مهشید... می‌دونی که بی تو
نمی‌تونم زندگی کنم... وقتی کار نیست چه خاکی تو سرم بریزم...
خاک تو سر من که به خاطر بی‌پولی باید این حرفا رو بشنوم.

- خوبه خوبه، نمی‌خواه آبغوره بگیری و ننه‌من‌غریبم‌بازی
دربیاری.

مehشید از جا برخاست، گل را بویید، خم شد و آن را در همان جایی گذاشت که پیش از آمدن او بود. کامران گفت:

- بشین، هنوز کارم تموم نشده.

- باید برم، زنگنه دم پارک منتظرمه.

- بشین تا یه رازی رو بهت بگم.

- چه رازی؟

- بشین تا بهت بگم.

مehشید نشست، اوه اوهی کرد، نیم خیز شد و شاخه گل لهیده را برداشت، دوباره نشست، نگاهی به آن کرد، پوزخندی زد و آن را به سوی زباله‌های آن سوی گذرگاه پرتاب کرد. کلاغی که در میان چمن نشسته بود پرکشید و پس از سه بار بال زدن کنار زباله‌ها نشست و سرگرم وررفتن با شاخه گل لهیده شد. Mehشید نگاهی به ساعت زرّینی که در دست داشت انداخت، زیرچشمی کامران را نگاه کرد و گفت:

- بنال دیگه، آه.

کامران گوش‌اش را برداشت، چند بار با انگشت روی آن زد، چند بار هم انگشت روی آن بالا و پایین کشید و آخر سر با تندی انگشت بر آن زد و گفت:

- گوش کن.

صدای Mehشید از گوش‌های شنیده شد که قربون صدقه کامران می‌رفت. او با شنیدن صدای خودش ابرو در هم کشید و پرسید:

- که چی؟

- می‌خوام یادت بیاد که چیا می‌گفتی.

Mehشید از جا برخاست. کامران داد زد:

- بشین... گفتم بشین.

کامران آنچنان خشمگینانه فریاد زد که مهشید دچار دلهره شد، ترسیده و رنگ پریده سر جایش نشست و چشم به چهره برافروخته جوانکی دوخت که از خشم و تحقیرشدگی دیوانه به نظر می‌رسید. مهشید بی‌آنکه چیزی بگوید به چند فایل صوتی که کامران در گوشی‌اش داشت گوش کرد. وقتی کامران نگاهش کرد، پرسید:

- راز دیگه‌ای نیست؟

کامران در گوشی‌اش جست‌وجویی کرد و گفت:

- بیا اینو ببین، دیشب خودم گرفتمش.

دست به سوی مهشید دراز کرد، او گوشی را گرفت و انگشت بر تاچ آن زد. فیلمی بود که در آن زنگنه در سفره‌خانه‌ای سنتی، کنار دختری که پانزده شانزده ساله به نظر می‌رسید نشسته بود و قلیان می‌کشیدند و گاه لب‌های هم را می‌بوسیدند. مهشید با آرامش فیلم را تا آخر دید و پرسید:

- همین؟

- اون مرتیکه با زنای دیگه هم هست.

- خب باشه، واسه هیچ‌کدوم به اندازه من پول خرج نمی‌کنه... همه‌شون از خدائشونه که باهاش ازدواج کنن ولی زنگنه منو برای ازدواج انتخاب کرده.

- یادت رفته می‌گفتی زنی که زن دیگه‌ای رو تو حریم شخصی

خودش تحمل کنه از هر حیوونی پست‌تره؟

- وقتی باهاش عروسی کردم و حریم خصوصی پیدا کردم دم

همشونو می‌چینم... الان که نه به داره نه به بار، چیکاره‌ام که بهش

ایراد بگیرم؟

- تو این جوری نبودی مهشید، به خدا دیگه نمی‌شناسم تو رو.
چشمان مهشید نمناک از اشک شد، سرش را برگرداند و به
دوردست خیره ماند و کوشش کرد خودش را کنترل کند ولی
نتوانست. دستمالی از کیفش بیرون آورد و اشکش را پاک کرد و
گفت:

- من تصمیم خودمو گرفتم کامی.

سرش را تکان داد و افزود:

- خسته شدم از بی‌پولی و سگ‌دو زدن و به جایی نرسیدن.
کلاغ قارقاری کرد، شاخه گل دورانداخته شده را به منقار
گرفت، پر کشید و رفت. مهشید با حسرت دور شدن پرنده را با
نگاه دنبال کرد و پس از ناپدید شدن آن رباینده آخرین نشانه
عشقی به سردی گراییده، در پس شاخسار درختان کهنسال
بوستانی خرم، آه کشید، سر پایین انداخت و چشم به دست‌های
در هم گره خورده‌اش دوخت. انگشتان شست را به تندی گرد هم
می‌چرخاند و پی‌درپی پلک می‌زد.

دقایقی بی‌آنکه بجنیند و حرفی بزنند سر جایشان می‌خکوب
شده بودند و آنچه میانشان گذشته بود را مرور می‌کردند. دخترکی
فال فروش از راه رسید و جلوی مهشید ایستاد و پاکت‌ها را پیش
روی او گرفت و گفت:

- خاله نیت کن یه فال بخر.

مهشید به چشمان دخترک نگاه کرد، خندید و گفت:

- خودت که دلت پاکه برام نیت کن ببینم چی درمیاد.

دخترک چشمان خود را بست، چیزی زیر لب گفت، دست دیگر را پیش آورد و پاکتی از میان پاکت‌ها بیرون کشید، چشم گشود و گفت:

- بفرمایید.

مهشید پاکت را گرفت. دست در کیف خود فرو برد و اسکناس ده هزار تومانی بیرون کشید و به دخترک داد. دخترک، اسکناس را گرفت، دسته‌ای اسکناس درهم و برهم از جیب مانتویش بیرون کشید، مهشید گفت:

- بقیه‌اش مال خودت.

دخترک او را نگاه کرد، خندید و گفت:

- ایشالا خوشبخت بشی خاله.

- مرسی عزیزم.

دخترک نگاهی به چهرهٔ اخموی کامران انداخت و رفت. مهشید آه کشید و پاکت را درون کیف گذاشت. کامران گفت:

- بخونش ببینیم چی نوشته.

مهشید سر چرخاند و چشم به چشمان او که سرشار از نفرت بود دوخت و پرسید:

- هرچی باشه چیزی رو عوض نمی‌کنه.

- شاید باعث بشه همه چی خوب تموم بشه.

نگاه مهشید به نگاه کامران گره خورده بود. در ژرفای نگاه او چیزی می‌دید که دلش را می‌لرزاند، لرزشی که برآمده از عشق نبود، سرشار از ترس بود. ترسی ناشناخته از آن چشمان خون‌گرفته بیرون می‌تراوید و از راه چشمانش در همهٔ وجودش می‌پراکند. کامران با لحنی آمرانه گفت:

- بخونش.

مهشید هیچ واکنشی نشان نداد. کامران دست دراز کرد و کیف را از دست مهشید کشید. مهشید به خود آمد و خواست کیف را پس بگیرد اما به فریاد کامران باز در جایش میخکوب شد. رنگ به رخسار نداشت و دست و پایش می لرزید. کامران پاکت را از کیف بیرون آورد و کیف را به سوی مهشید پرتاب کرد. با خشم پاکت را پاره کرد و برگه فال را بیرون کشید و بدان چشم دوخت. دقایقی بی حرکت، خیره بدان برگه کوچک چشم دوخته بود. مهشید هم با نگرانی به او چشم دوخته بود و توان جنبیدن نداشت. دقایقی گذشت و کامران به خود آمد و چند بار زیر لب واژه عجب را تکرار کرد. مهشید که دهانش خشک شده بود با صدایی خسته و گرفته او را فراخواند:

- کامی... کامی... صدامو می شنوی؟

گویا کامران هیچ نمی شنید، مهشید دست دراز کرد و برگه را از دست کامران گرفت. زیرچشمی او را نگریست، به سختی آب دهانش را فروبرد. به برگه چشم دوخت و چند بیت نگاشته شده در آن را زیر لب خواند:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار

ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش

بسان دیگ دایم می زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر

گرش همچون قبا گیرم در آغوش

مهشید پس از خواندن آنچه در زیر بیت‌ها نوشته شده بود تنش
یخ کرد و عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشست. در خود فرورفته بود و
دل‌آشوبه‌ای آزاردهنده داشت. گیج و منگ شده و مغزش از کار
افتاده بود. وقتی کامران صدایش کرد وحشت‌زده از جا پرید و
جیغ کشید. کامران پرسید:

- چته؟

مهشید خواست پاسخ بدهد ولی صدا در گلویش شکست، هیچ
آبی در دهانش نمانده بود ولی حس می‌کرد که زهرابه‌ای در
دهانش هست که باید آن را فروبرد. تلاش کرد آن تلخی نشسته
بر کامش را فروبرد. گلویش سوخت و به سرفه افتاد. کامران
بطری آب را برداشت و به سوی مهشید گرفت و گفت:

- بیا کمی بخور.

مهشید دست تکان داد. کمر صاف کرد، سرش را بالا گرفت و با
صدایی دردآلود آخ کشیده‌ای گفت و اشکش سرازیر شد. خشم
نگاه کامران جای خود را به حالتی بی‌تفاوت و سرد داده بود.
نگاهی به بطری انداخت و آهسته پرسید:

- دوست‌اش داری؟

- مهشید با چشمان اشکبار به او نگاه کرد و گریه‌اش تندتر شد.
کامران از جا برخاست. درپوش بطری را باز کرد و به سوی سطل
آشغال پرتاب کرد، پلاستیک کوچک به بدنه سطل خورد و روی
سنگفرش گذرگاه افتاد. بطری را بالا برد و به لب‌هایش نزدیک

کرد. گویا چیزی به یاد آورده باشد، بی آنکه جرعه‌ای از آب بنوشد، به سوی مهشید چرخید. پای چپاش را بلند کرد و روی نیمکت گذاشت. به سوی مهشید خم شد و چشم به چشمانش دوخت و پرسید:

- دوست‌اش داری؟

مهشید سر جنباند. کامران با تندی دست پیش برد و تا مهشید به خود بجنبد از پشت چنگ در موهایش زد و سر او را عقب کشید. مهشید جیغ کشید:

- ولم کن دیونه.

کامران خشمگین دست دیگرش را بالا برد و بطری را جلوی صورت مهشید گرفت و دوباره پرسید:

- اونم تو رو دوست داره؟

- آره.

کامران دندان به هم سایید. بطری را کج کرد. با ریختن آنچه مهشید می‌پنداشت آب است. فریاد دلخراش او به آسمان رفت. از سوزش ناگهانی صورت‌اش به دست و پا زدن افتاد. صدای انباشته از کینه کامران در گوشش پیچیده بود که می‌گفت:

- تو هیولا هم باشی من دست از سرت برنمی‌دارم ولی وقتی دیگه خوشگل نباشی اون مرتیکه حتی نگاهت هم نمی‌کنه... خودت خواستی... تقصیر خودته.

همه وجودش یکپارچه درد بود و هرچه می‌کوشید، نمی‌توانست خود را از چنگ هیولایی که هستی‌اش را می‌سوزاند و نابود می‌کرد رها کند.

۲

هیاهویی ناخوشایند در گوشش می‌پیچید. پس از چندین سال کار در اورژانس بیمارستان، هنوز به آن عادت نکرده بود. قطره‌های عرق در پیشانی چرب و سفیدش دم‌به‌دم بزرگ‌تر می‌شدند و گاه به هم می‌پیوستند. در میانهٔ پیشانی‌اش قطره‌ای کوچک به سوی قطره‌ای بزرگ‌تر سُرید و بدان آمیخت، چکه‌ای روان شد، از میان شیار کوچک پدیدار میان ابروانش گذشت و به سوی چشم‌اش راه کج کرد. کمی سرش را بالا آورد و به پرستاری که روبه‌روی‌اش ایستاده بود نگریست. پرستار بی‌درنگ دستمال سفیدی برداشت، دست دراز کرد، عرق نشسته بر پیشانی او را پاک کرد و به نرمی دستمال را بر چشمان خستهٔ پزشک کشید.

پس از درنگی کوتاه، دوباره دست‌های پزشک به کار افتاد. تنفس بازدم بویناک و گرمش که از پس ماسک چندان راهی برای پراکنده شدن نمی‌یافت، آزارش می‌داد. پیراهن نخی که به تن داشت، زیر روپوش سفید به پیکر خیس از عرق چسبیده بود. خارش سرش هم دم به دم بیشتر می‌شد. نگاهی به نمایشگر دستگاهی که ضربان قلب مصدوم زیردست‌اش را نشان می‌داد انداخت، به نمایشگر دستگاه‌های دیگر هم نگریست و سر جنباند. پس از ساعت‌ها تلاش بی‌فایده برای بند آوردن خونریزی سینهٔ جوانکی که در درگیری خیابانی چاقو خورده بود، دیگر امیدی به نجات او نداشت.

به یکباره صدای بوق در اتاق پیچید و نقطه نمایانگر ضربان قلب جوانک از افت و خیز افتاد. شانه‌هایش پایین افتاد، پوفی کرد و دست از تلاش کشید. دست‌های پنهان در دستکش آبی خون‌آلود را بالا آورد و به آنها چشم دوخت. صدای پرستار در گوشش پیچید:

- آقای میری... آقای میری... بیا اینو ببرش سردخونه.
با دست‌های خون‌آلود کنار تخت مصدوم درگذشته ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. مردی میانسال با سر طاس، ریش بلند و پیراهنی قهوه‌ای به او نزدیک شد و گفت:
- خسته نباشید خانم دکتر.

- پس کی میان این کولر صاب‌مرده رو درست کنن آقای میری، پختیم از گرما.
- بالاپشت بوم هستن خانم دکتر، نمی‌دونم چشمه لامصب که راه نمی‌افته.

آقای میری به کمک پرستار سرگرم جدا کردن دستگاه‌ها از جوانک درگذشته شد. شهرناز با آستین روپوش‌اش عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد و به سوی روشویی رفت. جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد. دستکش خونین را از دست بیرون آورد و درون سطل زباله انداخت. ماسک را هم پشت سرش. دست‌هایش را شست و خشک کرد و بی‌درنگ هر دو را زیر مقنعه سفید و وارفته‌اش سراند و سرگرم خاراندن سرش شد.

داشت سرش را می‌خاراند که گوشی‌اش زنگ خورد. دست راست از سر کشید و در جیب روپوش فرو برد و گوشی را بیرون آورد. تا چشمش به صفحه روشن گوشی افتاد ابرو در هم کشید.

انگشت بر گزینه رد تماس زد، گوشی را خاموش کرد و می‌خواست آن را به جیب‌اش بازگرداند که دوباره صدای زنگ آن بلند شد. انگشت بر صفحه گوشی زد و آن را به گوش‌اش نزدیک کرد و گفت:

- الو... تو بیمارستانم، اورژانس جای سوزن انداختن نیست، واسه چی هی زنگ می‌زنی؟! ... گفتم که شیفتم تموم شه میام... همکارم هنوز نیومده... نمی‌تونم اورژانس رو ول کنم به امان خدا بیام... ما که حرفامونو زدیم، حرف ناگفته‌ای نمونده که بزنی... باشه، باشه، داد زن... باشه... باشه، چشم...

دقایقی دست‌به‌کمر، سرجنبان و خاموش به سخنان کسی که زنگ زده بود گوش سپرد و سپس با خشم گوشی را قطع کرد و زیر لب ناسزایی گفت. رفت پشت میزش نشست. چنگ در گریبان زد تا با تکان دادن پوشاکش کمی تن‌گ‌گرفته‌اش را خنک کند. هیاهوی تازه‌ای در اورژانس پیچید که به همه‌ی فروکش کرده خروشی تازه داد. سر به سوی در ورودی چرخاند. دختری بسته‌شده روی تخت چرخدار را به اورژانس آورده بودند که با تمام وجود فریاد می‌زد و دست‌ها و پاها را گرفتار با نوارهای نگهدارنده را به تندی تکان می‌داد. صورت‌اش حالت عجیبی داشت که تا آن روز مانندش را به چشم ندیده بود. کنجکاو از جا برخاست و راه افتاد.

چشم به صورت داغون دختر دوخته به تخت نزدیک شد و از تکنیسین اورژانس پرسید:

- چرا اینجوری شده؟

- اسید تو صورت‌اش پاشیده‌اند.

- من مصدوم اسیدپاشی زیاد دیده‌ام، این اسیدپاشی نیست.

- درست می‌فرمایید خانم دکتر، یارو سرشو نگه داشته و اسید رو ریخته تو صورتش، واسه همین اینجوری شده.

دوباره سر به سوی روی از ریخت افتاده دختر برگرداند. استخوان سوی راست صورتش نمایان و حفره چشم راستش خالی بود، از لب راست و نیمی از لب‌هایش هم اثری دیده نمی‌شد. بخشی از گوش راست و پوست شقیه‌اش هم ناپدید شده بود. شهرناز دستکش به دست کرد و ماسک به صورت زد. دست پیش برد و بخشی از پوشاک سوخته دختر را کنار زد، گردن و شانه‌اش هم نشانه‌هایی از آسیب اسید داشت. پرستارها چند آمپول به قربانی اسیدپاشی تزریق کردند. شهرناز با بانگی آمرانه فرمان داد که دور تخت را خلوت کنند، تکنسین‌های اورژانس هم کنجکاوان گردآمده را از تخت دور کردند. پرستارها تخت را به اتاقک ویژه‌ای بردند و پرده مقابل اتاقک را کشیدند.

سرش درد گرفت. به سوی پیرمردی که با یکی از کارکنان خدماتی اورژانس بگومگو می‌کرد رفت و خواهش کرد بیرون برود و مزاحم کارکنان اورژانس نشود. مرد پیر که دندان‌ی به دهان نداشت به او پرخاش کرد و گفت:

- خدا ازت نگذره، من که می‌دونم تو یادش میدی و نمیداری برگرده سر خونه و زندگیش.

- پدرجان تو حق نداری هر روز بیایی اینجا و مزاحم کار ما بشی، همسر شما هم بچه نیست که من چیزی یادش بدم. بفرمایید بیرون.

پیرمرد دهان به ناسزاگویی گشود. شهرناز با صدای بلند، نگهبان در ورودی را فراخواند و فرمان داد پیرمرد را بیرون کند. نگهبان خواهش کنان دست پیرمرد را گرفت و او را کشان کشان با خود برد. شهرناز به سوی فریبا رفت. در چهره او که هنوز هیجده ساله نشده بود، نشانه‌های پیری زودرس خودنمایی می‌کرد. دست پیش برد و مادرانه پشت‌اش را نوازش کرد. اشک فریبا سرازیر شد و آهسته گفت:

- ببخشید خانم دکتر.

- گریه نکن عزیزم... باز واسه چی قهر کرده‌ای؟

فریبا با چشمانی اشک‌بار نگاهش کرد و گفت:

- پاشو کرده تو یه کفش که بچه می‌خواد.

- مرتیکه زنگوله پای تابوت می‌خواد؟... باز رفته‌ای خونه

عمهات؟

- نه خانم دکتر...

- شبا کجا می‌خوابی؟... منو نگا کن ببینم.

دست پیش برد و بازوی فریبا را گرفت و گفت:

- جواب منو بده بچه.

- شبا میرم خونه خانوم پرتویی.

- شوهرت می‌دونه؟

- آره، بهش گفته‌ام پزشک خانوم پرتویی گفته باید یکی شبا

پیشش باشه.

ناگهان با پیچیدن صدای شکسته شدن شیشه در اورژانس، گفت‌وگویش با فریبا قطع شد. به سوی صدا چرخید و دو مرد را دید که با هم گلاویز شده بودند و یکی از آنها تکه شیشه‌ای

خون‌آلود در دست داشت و ناسزا می‌گفت. دیگری هم با سری خونین، ناسزاگویان دست‌های او را گرفته و تهدیدش می‌کرد. چند تن پیرامون آنها گردآمده و تلاش می‌کردند جدایشان کنند. شهرناز داد زد:

- آقای همتی مأمور نیروی انتظامی کجاست؟
مردی که تلاش می‌کرد تکه شیشه را از دست مرد خشمگین بگیرد رو به در ورودی اورژانس داد زد:
- سرکار استوار... سرکار استوار...

شهرناز بدان سو نگریست و دید که مأمور نیروی انتظامی در حال صحبت با تلفن، خیلی خونسرد به آقای همتی دست تکان می‌دهد. هیاهو فروکش کرد. دو مرد درگیر شده را از هم جدا کردند. شهرناز به مرد میانسالی که سیگار روشن می‌کرد پرخاشگرانه فرمان داد:
- برو بیرون سیگار بکش.

- ببخشید خانم دکتر، چشم، چشم.
از پزشک اورژانس بودن خوشنود بود ولی درگیری با حاشیه‌های جورواجور آنجا به گونه‌ای روزافزون برایش غیرقابل تحمل می‌شد. بیشتر روزها خونسردی‌اش را از دست می‌داد و به ناچار با به کار گرفتن پرخاشگری و داد و بیداد، مراجعه‌کنندگان و کارکنان را وادار به رعایت پیش‌پافتاده‌ترین اصول بخش اورژانس می‌کرد.
به سوی کودکی وارفته روی تخت که مادرش بالای سرش ایستاده بود و گریه می‌کرد رفت. از پرستاری که دارویی به سرم کودک تزریق می‌کرد، پرسید:

- با اورژانس اجتماعی تماس گرفتین؟

- بله خانم دکتر، گفتن عصر یکی رو می فرستن.

رو به مادر بچه گفت:

- تا حالا خودت مشتری ما بودی، حالا این بچه بیچاره هم

اضافه شده... لابد بچه هم از راه پله یا نردبون افتاده، آره؟

گریه زن جوان که نیمی از صورتش را با چادر پوشانده بود بیشتر شد. شهرناز دست بالا برد و چادر او را کنار زد و با دیدن زخمی که هنوز خونسش خشک نشده بود، سر تکان داد و گفت:

- اوهاووه، ببین مرتیکه چیکار کرده... برو اونجا بشین، باید

پانسمان بشه.

پرستاری را صدا زد و خواست به زخم آن زن رسیدگی کند.

داشت به پرستار توضیح می داد که بدن او را هم بازدید کند تا اگر

زخم دیگری داشت پانسمان شود که صدای پزشک همکارش در

گوشش پیچید:

- سلام خانم دکتر.

سر چرخاند و با دلخوری نگاهی به ساعتش انداخت. همکارش

بی درنگ گفت:

- ببخشید، تو ترافیک گیر افتاده بودم.

- شده یه بار سر وقت تشریف بیارین آقای دکتر؟

- شرمندهام به خدا، ایشالا جبران می کنم... با اجازه، الساعه

خدمت می رسم... ببخشید.

پیرزنی کمرخمیده عصازنان وارد اورژانس شد، عینک ته استکانی

به چشم داشت که با بندی سبزرنگ به سرش بسته شده بود.

جلوی کوچک و بزرگ می ایستاد و کف دست پیش می برد و

خواهشگری می کرد. سر تکان داد و به سوی میز کارش رفت.

همکارش روپوش پوشیده از رختکن بیرون آمد و در حالی که دستکش به دست می‌کرد، پرسید:

- خانم دکتر، هنوز نیومدن کولر رو درست کنن؟

- آقای میری می‌گفت...

ناگهان کولر راه افتاد و باد گرمی وزیدن گرفت. همکارش گفت:

- انگار درست شد.

شهرناز عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و پرسید:

- اگه کاری ندارین من برم؟

- عرضی نیست خانم دکتر، خسته نباشین، به آقای دکتر سلام

برسونین.

- درمونده نباشین... بزرگوارید...

به سوی رختکن بانوان راه افتاد. صدای جیغ بچه‌ای در گوشش پیچید که التماس می‌کرد به او آمپول زنند. گوش‌اش زنگ خورد. آن را از جیب‌اش بیرون آورد. نگاهش کرد. انگشت بر صفحه روشن زد. گوش‌اش نزدیک کرد و با لحنی خسته گفت:

- سلام عزیزم... هنوز بیمارستانم... بله... باید برم یکی رو ببینم،

بعد میام... مگه باباجون خونه نیست پسر؟... باشه... باشه... فدات

شم مامی... بوس بوس...

گوشی را خاموش کرد و خودش را به روشویی رساند. دستکش و ماسکش را درآورد و درون سطل آشغال انداخت. روپوش از تن کند و مقنعه‌اش را از سر کشید. آنها را به رخت‌آویز آویخت و سرگرم شستن دست و رو شد. پس از شستن دست و رو، چند بار دست پشت گردنش کشید. به سوی کمد رفت، حوله سفیدی

برداشت. پس از عوض کردن لباس و پوشیدن روپوشی یاسی‌رنگ، لباس‌ها، حوله، مقنعه و روپوش را درون کیسه پلاستیکی سفیدی چپاند. روسری کوچکی به سر بست. کیف بنفش‌اش را به دوش انداخت. در کم‌دری، کیسه پلاستیکی را برداشت و راه افتاد. با آسانسور به پارکینگ رفت و سوار خودرویی شد که تازه خریده بود و هنوز بوی نویی می‌داد. استارت زد و کولر را روشن کرد. روی مانیتور پخش، آلبومی برگزید. با آغاز پخش موسیقی آخیشی گفت و در آینه خودش را نگاه کرد. دست دراز کرد و کیف‌اش را برداشت و چند مداد از درونش بیرون آورد و پس از آرایش چشم و ابرویش، لب‌هایش را هم با روژلب سرخی رنگین کرد. کیف را روی صندلی گذاشت. ترمز دستی را خواباند و راه افتاد و از پارکینگ بیرون رفت.

هنگامی که به خیابان پیچید، موتورسواری که چند گونی بزرگ روی زین موتور بسته بود و با سرعت پیش می‌آمد داد زد:
- آهای درشکه‌چی.

تا به آینه نگاه کرد، گونی‌ها هنگام رد شدن موتوری به بدنه خودرو مالیده شد و لبه آنها به آینه بغل خورد و آن را شکست. او دست روی بوق گذاشت. موتوری به سختی تعادلش را حفظ کرد ولی نایستاد. با عصبانیت بوق‌زنان به دنبال موتورسوار رفت. سر چهارراه چراغ قرمز شد ولی موتوری بدون توجه از چهارراه گذشت و به سرعت دور شد. پشت چراغ ایستاد و پیاده شد و به مأمور راهنمایی و رانندگی که کنار خیابان ایستاده بود گفت:

- جناب سروان موتوری زد به ماشینم در رفت.

- چیکار کنم خانم.

- یعنی چی چیکار کنم؟ چراغ قرمز رو رد کرد و رفت،
و ایستادی نگامی کنی.

مأمور راهنمایی و رانندگی به سوی جعبه رفت و چراغ را سبز کرد و سپس سوت زد. صدای بوق خودروهایی که پشت خودروی شهرناز بودند بلند شد. غرغرکنان نگاهی به رنگ ساییده شده بدنۀ خودرو و آینۀ آویزان انداخت. سوار شد و از چهارراه گذشت. به اندازه‌ای عصبانی بود که کارد می‌زدی خودش در نمی‌آمد. از چند خیابان گذشت و کنار خیابانی پر رفت و آمد پارک کرد. کمی جلوتر، زیر سایبان جلوی بستنی‌فروشی چند زن و مرد جوان ایستاد و نشست، گفت‌گوکنان و خندان بستنی می‌خوردند. با نگاه کردن به آنها خاطره‌های شیرینی از بستنی‌خوری همراه با بابک در ذهنش برانگیخته شد. آه کشید و در آینۀ به خود نگریست و زیر لب از خودش پرسید:

- چکار کردی خانم دکتر؟ چکار کردی؟

همان دم دید که تاکسی زردی جلوی بستنی‌فروشی ایستاد، بابک پیاده شد. دور و برش را نگاه کرد و تسبیح بلندی از جیب شلوارش بیرون کشید و سرگرم چرخاندن آن شد. شهرناز از خشم دندان به هم سایید و زیر لب گفت:

- خاک تو سرت شهرناز، خاک... آدم قحطی بود... به چی این مرتیکه دل سپرده بودی؟

داشت خودش را سرزنش می‌کرد که دید بابک گوشیش را درآورد و شماره‌ای گرفت. نگاهی به گوشی خود که صفحه‌اش روشن شد انداخت و ناسزایی گفت. گوشی را برداشت و گفت:

- الو... بله... شما کجایی؟... باشه...

گوشی را قطع کرد. نمی‌خواست بابک ماشین تازه‌اش را ببیند. منتظر ماند و هنگامی که او رو برگرداند، پیاده شد و در خودرو را بست و شتابان وارد پیاده‌رو شد و به سوی بستنی‌فروشی رفت. وقتی بابک او را دید جلو رفت و سلام داد:

- سام علیک خانم دکتر.

- سلام.

- پارسال دوست امسال آشنا.

- باز کفگیرت به ته دیگ خورده یاد من افتادی؟

- نفرمایید خانم دکتر، شوما تو قلب ما جا داری، سرور مایی، ما نوکرتیم، خاک...

- خوبه خوبه، نمی‌خواد زبون بریزی، چکار داشتی دم به ساعت زنگ می‌زدی؟

- دلم تنگ شده بود، گفتم همو ببینم شاید این دل وامونده آروم شه.

شهرناز با خشم سرتاپای بابک را برانداز کرد و پرسید:

- اگه دل وامونده سرکار آروم شده من برم به بدبختیام برسم.

- کجا با این عجله؟ تشریف داشته باشین چایی دوم آبی.

شهرناز رو برگرداند که برود، بابک با طعنه گفت:

- کجا ضعیفه؟

او می‌دانست که شهرناز به این واژه حساسیت دارد و از شنیدنش دیوانه می‌شود. شهرناز با خشم به سوی او چرخید و با مشت گره کرده پیش رفت. بابک پوزخند زنان دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- به من بینوا رحم کن ضعیفه.

قهقهه‌ای زد و از روی جوی جست و کنار خیابان ایستد و با دست به شهرناز اشاره کرد که نزدش برود. شهرناز از روی پل فلزی جلوی بستنی‌فروشی گذشت و خود را به بابک رساند و با خشم و آوایی خفه پرسید:

- چی از جون من می‌خوای مرتیکه؟ تا کی می‌خوای ازم باج بگیری؟ بابا با همسر من مشکل داشتم یه غلطی کردم بهت روی خوش نشون دادم و تا می‌تونستم بهت رسیدگی کردم، جای تشکر خون به دلم می‌کنی.

- آروم باش... پیاده شو با هم بریم... چرا شلوغش می‌کنی؟
کدوم رسیدگی خانم دکتر؟

- برات تاکسی نخریدم که بیکار نباشی؟ برات آپارتمان اجاره نکردم که هر شب خونه این و اون نمونی؟ هر جا رفتیم دست به جیب نبودم؟

- آها، اونا رو می‌گی... تاکسی خریدی که با ماشین خودت نریم دور دور، آپارتمان اجاره کردی که یه جای دنج واسه حال کردن داشته باشی، دست به جیب بودی چون واسه خودت خرج می‌کردی.

- گیرم تو راست می‌گی، شد یه قرون از چند میلیون پولی که دستی گرفتی پس بدی؟

- دستمزدم بوده خانم دکتر.

- دستمزد چی؟

- دستمزد ک... که تور زده بودی.

- خفه شو آشغال کثافت...

شهرناز از کوره در رفت و با بابک گلاویز شد. با خشم، دست بر سر و صورت او می‌کوفت و ناسزا می‌گفت. چند مرد جلو رفتند. بابک رو به آنها داد زد:

- دخالت نکنین دعوا خونوادگیه.

مردها پا پس کشیدند و به تماشا ایستادند. جوانکی بستنی‌اش را به دختری که کنارش ایستاده بود داد و گوشی‌اش را بالا گرفت تا از درگیری فیلم بگیرد. چند تن دیگر هم گوشی به دست و خندان از راه رسیدند تا از غافل‌جا نمانده باشند. شهرناز از خشم دیوانه شده بود و آرام نمی‌گرفت، روسری از سرش افتاده بود و با دهان کف‌کرده داد و بیداد می‌کرد. وقتی بابک بازوهایش را گرفت جیغ کشید، بابک آهسته گفت:

- آروم باش... آروم باش... اومده بودم باهات خداحافظی کنم.

- شهرناز آرام شد و گفت:

- ولم کن.

بابک رهایش کرد و رو به تماشاچیان داد زد:

- خجالت بکشین، از چی فیلم می‌گیرین؟ خودتون ناموس

ندارین؟

با خشم جلو رفت و گوشی کسانی را که فیلم می‌گرفتند را گرفت و بی‌توجه به اعتراض آنان ناسزاگویان فیلم‌های گرفته شده را پاک کرد. شهرناز خسته و درمانده روی جدول کنار خیابان نشست، سر میان دست‌ها گرفت و به آسفالت زیر پای‌اش چشم دوخت. بابک دو لیوان آبمیوه گرفت و خود را به او رساند و کنارش نشست و گفت:

- بگیر بخور خنک شی.

- نمی‌خوام.

شهرناز از جا برخاست. روسری افتاده روی دوش‌اش را به سر کشید و راه افتاد. بابک هم پا به پایش رفت. شهرناز نزدیک خودرو ریموت دزدگیر را از کیف‌اش بیرون آورد و دکمه‌اش را فشار داد. بابک با ذوق‌زدگی گفت:

- اتول نو مبارک خانم دکتر.

- شهرناز ایستاد و پرسید:

- گفתי برای خداحافظی اومده بودی؟

بابک سر جنباند. شهرناز پرسید:

- منو خر گیر آوردی؟

بابک جره‌ای آب طالبی نوشید و لیوان دیگر را به سوی شهرناز دراز کرد و گفت:

- بخور تا بهت بگم چی به چیه... بگیر دیگه، قول می‌دم امروز آخرین باریه که همو می‌بینیم...

شهرناز لیوان را گرفت و گفت:

- خر خودتی، یادت رفته چند بار قول دادی دست از سرم برداری؟ می‌خوای دونه به دونه برات یادآوری کنم؟

- جون تو این یکی فرق داره... بخور دیگه.

- تا نگی نمی‌خورم.

- می‌خوام برم خارج.

- خارج فقط تو یکی رو کم داره.

- حالا...

- لابد پول رفتن جنابعالی رو من باید بدم.

- جون تو می‌ارزه... فکر کن، برای همیشه از شر من خلاص می‌شی... انگار نه انگار بابکی بوده.

شهرناز نگاهی به آبمیوه انداخت و گفت:

- کورخوندی بچه... دیگه یه پاپاسی هم بهت نمی‌دم... شما تشریف داشته باشین، من میرم خارج.

- چی می‌گی واسه خودت؟

شهرناز آبمیوه را به صورت بابک پاشید و گفت:

- همین که شنیدی.

بابک با خونسردی دست روی صورتش کشید و گفت:

- آبروتو می‌برم، عکسا و فیلمایی که ازت دارم واسه شوهرت می‌فرستم.

- براش بفرست، خودم همه چی رو بهش گفته‌ام.

- نه بابا... بیخود نیست زبون درآوردی و دست بزنی پیدا کردی... پس آقائون می‌دونه؟... آقاپسرت چی؟... تو نمیری چه حالی می‌کنه وقتی ک... مامانشو ببینه و...

شهرناز از کوره در رفت و دست بر سینۀ بابک کوفت و با همهٔ توان او را هل داد. ناگهان صدای جیغ ترمزی در خیابان پیچید. پرایدی سفید که با سرعت در حال رد شدن از خیابان بود به بابک زد و او را به میانۀ خیابان پرتاب کرد. شهرناز دست بالا برد و بر سرش کوفت.

۳

پشت پنجره ایستاده بود، لیوان چایی در دست حیاط را نگاه می‌کرد. خودرویی آژیرکشان وارد حیاط شد و جلوی ساختمان ایستاد. همان دم خودرویی شاسی‌بلند با رنگِ طلایی بسیار زیبایی که آینهٔ سمت راننده‌اش شکسته و آویزان بود هم از راه رسید. درجه‌داری از خودرو پلیس پیاده شد و در عقب آن را باز کرد. زن جوانِ گریان و شیک‌پوشی که دستبند به دستش زده بودند از خودرو پیاده شد و همراه درجه‌دار به سوی پلکان جلوی ساختمان راه افتاد. سربازی که پشت فرمان خودروی شاسی‌بلند نشسته بود آن را در پارکینگ ویژهٔ خودروهای توقیفی پارک کرد، پیاده شد و دوان‌دوان خود را به پلکان رساند.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. چرخید و گامی پیش گذاشت، لیوان را روی میز نهاد و گوشی را برداشت. زیرچشمی حواسش به همکار زیردستش بود که او را می‌پایید. انگشت بر تاچ گوشی زد و آن را به گوش نزدیک کرد و بلند گفت:

- سلام نسترن جون... خوبم... مامان چطوره؟... خودت خوبی؟... آره... واسه چی؟... کی؟... کاش زودتر بهم می‌گفتی، امروز خیلی سرمون شلوغه... آره... نمی‌شه یه وقت دیگه بگیری؟... ای بابا... نمی‌دونم، باید برم پیش جبار ببینم می‌شه مرخصی ساعتی بگیرم یا نه... بهت خبر میدم... قربونت... سلام برسون... خداحافظ.

لیوان را برداشت و جرعه‌ای نوشید و آن را دوباره روی میز گذاشت و به واریسی برگه‌های جورواجورِ پرونده‌ای که پیش

روی اش گشوده بود سرگرم شد. همکارش از جا برخاست، چند پرونده برداشت و از اتاق بیرون رفت. نسرين که زیرچشمی او را می‌پایید زیر لب ناسزایی گفت، دسته لیوان را گرفت، آن را بلند کرد و به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید. با دست دیگر برگه‌های پرونده را ورق می‌زد که همکارش به اتاق بازگشت و با صدای بلند گفت:

- جناب سرگرد، جناب سرهنگ با شما کار داره.

سرش را بالا برد و به همکارش نگاه کرد، چشمان او سرشار از شیطنت بود. خواست چایی شیرینی که در دهان‌اش نگه داشته بود را فرو ببرد که چایی در گلویش پرید. چشمان‌اش گشاد شدند و دهان‌اش گشوده شد و با سرفه‌ای تند آنچه در دهان‌اش بود به بیرون پاشید. سرفه‌های تند، همکار دیگرش را از جا پراند. او بی‌درنگ خود را به سرگرد رساند و چند بار با کف دست به پشت‌اش زد. پس از چند بار سرفه که سینه و گلویش را به درد آورد با چشمانی اشک‌آلود و رویی سرخ آرام گرفت و از همکارش تشکر کرد. چند بار نفس عمیق کشید و پس از ناله‌ای دردمندانه با گوشه چادرش اشک چشمان‌اش را پاک کرد، از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت.

راهرو انباشته از شاکیان و دستگرددگان بود. از لابه‌لای کسانی که آنجا بودند گذشت و به سوی اتاق رئیس پایگاه آگاهی که شوهرش بود رفت. جلوی درجه‌داری که میزش کنار در اتاق ریاست بود ایستاد و منتظر ماند تا او گفت‌وگوی تلفنی‌اش تمام شود. وقتی او گوشی را سر جایش گذاشت، گفت:

- جناب سرهنگ بنده رو احضار کردن.

- اجازه بدین بیرسم.

یکی از گوشی‌هایی که روی میزش بود را برداشت و دکمه‌ای را فشار داد و پس از درنگی گفت:

- سلام جناب سرهنگ، سرگرد رویایی تشریف آوردن... چشم قربان.

گوشی را گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

راه افتاد و به سوی در رفت و داخل شد و سلام داد. شوهرش بدون اینکه نگاهش کند، پوشه‌ای را که پیش رویش باز بود را بست، آن را برداشت و کمی جلوتر انداخت و گفت:

- شما زنا چگونه؟

- یعنی چی؟

- هر روز شمار زنانی و خلافکار بیشتر می‌شه.

- لابد یه کاری کردین که کارد به استخونمون رسیده.

- زبونتونم که درازه.

- این حرفا یعنی چی؟

سرهنگ به پرونده اشاره کرد و گفت:

- از این خانم دکتر بازجویی کن ببین با مردی که هلش داده زیر ماشین چه سروسری داشته.

- مرده کجاست؟

- پزشکی قانونی.

سرگرد هیچ نگفت، جلو رفت و پرونده را از روی میز برداشت و پرسید:

- می‌تونم بعد از بازجویی مرخصی ساعتی بگیرم؟

- واسه چی؟

- نسترن زنگ زد گفت برام وقت دکتر گرفته.

- دکتر واسه چی؟

- واسه همین جوشا دیگه...

- جوش... آها... هر وقت بازجویی تموم شد در موردش حرف

می‌زنیم.

راه افتاد و بیرون رفت. پشت در اتاق نگاهی به چند برگه شتابزده آماده شده پرونده انداخت و راهی اتاق بازجویی شد. وقتی وارد اتاق شد، شهرناز سر میان دست‌هایش گرفته و هق‌هق‌کنان گریه می‌کرد. روبه‌روی او پشت میز کوچک بازجویی نشست و پرونده را روی میز گذاشت. دسته برگه‌های سفید بازجویی را جلو کشید و با خودکار آبی سربرگ برگه رویی را پر کرد. سپس ضبط صوت را روشن کرد و گفت:

- پرونده قتل آقای بابک کوچک‌زاده، جلسه اول، بازجو: سرگرد نسرین رویایی، متهم: شهرناز جمشیدی، ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه روز هیجدهم تیرماه سال هزار و سیصد و نود و سه. سرفه‌ای کرد و گفت:

- خانم جمشیدی... منو نگاه کن خانم جمشیدی.

شهرناز سرش را بالا آورد. چشمان درشت‌اش دو کاسه خون بود و رخسار رنگ‌پریده‌اش خیس از اشک. سرگرد با لحنی آمرانه گفت:

- لطفاً خودتونو معرفی کنید.

شهرناز بینی بالا کشید و پرسید:

- می‌شه لطفاً دستمال بهم بدین؟

سرگرد دست روی دکمه آیفونی که روی میز بود گذاشت.
شهرناز پرسید:

- می‌شه یه لیوان آب هم داشته باشم؟

سرگرد بی‌تفاوت به او چشم دوخته بود. صدایی از آیفون شنیده شد:

- امر بفرمایید جناب سرگرد.

- یه بسته دستمال کاغذی و یه پارچ آب بیارید.

- چشم قربان، الساعه میارم.

دست از روی دکمه آیفون برداشت. پرسش‌های معمول را یکی یکی پرسید و پاسخ‌های شهرناز را روی برگه یادداشت کرد. انگشت بر در زده شد. دکمه قرمزی را فشار داد. صدایی در اتاق پیچید. در باز شد و سربازی پا به درون گذاشت، در را پشت سر خود بست، پا چسباند، پیش رفت، بسته دستمال کاغذی، پارچ آب پلاستیکی و دو لیوان یکبار مصرف روی میز گذاشت و پرسید:

- امر دیگه‌ای ندارین قربان.

- عرضی نیست، بفرمایید.

سرباز سرش را بالا گرفت، سینه جلو داد، پا چسباند و سینی به دست از اتاق بیرون رفت. سرگرد بسته دستمال کاغذی را به سوی شهرناز سراند و او بی‌درنگ چند دستمال بیرون کشید و سرگرم خشک کردن چشم‌ها، روی، زیر گلو و گردنش شد. افسر بازجو یکی از لیوان‌ها را برداشت و با آب پر کرد و جلوی متهم گذاشت. شهرناز تشکر کرد. لیوان را برداشت و همه آب را یک‌نفس خورد. لیوان خالی را روی میز گذاشت و به افسر بازجو چشم دوخت. سرگرد گفت:

- با مقتول چه رابطه‌ای داشتی.
- شهرناز آه کشید و گفت:
- پیارسال چند ماهی دوست پسرم بود.
- مگه شوهر نداری؟
- چرا، اون موقع اختلاف داشتیم، چند ماهی بود که جدا از هم زندگی می‌کردیم. درخواست طلاق داده بودیم.
- اختلافتون سر چی بود؟
- شوهرم سرم هوو آورده بود.
- سرگرد که آرام نشسته بود، تکان خورد، کمر صاف کرد، کنجکاو پرسید:
- زن دوم گرفته بود؟
- منشی مطبش رو صیغه کرده بود.
- پس شوهرت هم پزشکه؟
- بله.
- با آقای کوچکزاده چطوری و کی آشنا شدی؟
- شهرناز دو دست‌اش را بر سرش نهاد و پرسید:
- قرص سردرد نداری؟
- سرگرد دست روی دکمه آیفون گذاشت. بی‌درنگ صدایی گفت:
- امر بفرمایید قربان.
- چند تا قرص مسکن بیارید لطفاً.
- چشم قربان.
- برگه کوچکی برداشت و روی آن نوشت: طوری از رابطه‌ات بگو که انگار فقط یه رابطه اجتماعی بوده... چون صدات ضبط می‌شه فقط با تکان دادن سر نشان بده که متوجه منظورم شده‌ای. برگه

را جلوی شهرناز گذاشت. او آن را نگاه کرد و سرش را جنباند. سرگرد برگه را برداشت، مچاله کرد و در جیب مانتوش گذاشت. پرسش و پاسخ از سر گرفته شد. سرگرد پی‌درپی از چگونگی رابطه شهرناز و بابک می‌پرسید، او هم خیلی راحت و حساب‌شده به پرسش‌ها پاسخ می‌داد. پس از خوردن قرص‌های مسکن، آرامش شهرناز بیشتر شد. لحن خشک و رسمی سرگرد هم جای خود را به لحنی همدلانه و دوستانه داد. کار بازجویی خیلی ساده پیش رفت، افسر بازجو پاسخ همه پرسش‌هایش را بدون هیچ ابهامی دریافت کرد و وقتی پرسش‌هایش ته کشید، دستگاه ضبط صوت را خاموش کرد. پس از خاموش شدن دستگاه، سرگرد چند راهنمایی فنی به شهرناز ارائه داد تا در بازجویی بعدی به گفته‌هایش اضافه کند و عین آنها را در بازجویی‌های تکمیلی و دادگاه تکرار کند تا پرونده به نفع او بچرخد. شهرناز تشکر کرد و پرسید:

- چرا کمکم می‌کنی؟

سرگرد آه کشید و پاسخ داد:

- واسه اینکه همدرد هستیم.

- شوهر تو هم...

سرگرد صورت‌اش را پشت دست‌هایش پنهان کرد. زمانی دراز هیچ نجنبیدند. انگار یخ‌زده بودند. پس از درنگی طولانی، افسر بازجو به خود آمد. انگار از خوابی طولانی بیدار شده بود. با چشمانی نیمه‌باز و صدایی گرفته، پرسید:

- شوهرت خبر داشت که امروز با بابک قرار داری؟

- بله.

- خبر داره چه اتفاقی افتاده؟

- بله.

- هواتو داره؟

- فکر کنم آره.

- خوبه... چیزایی که گفتم یادت نره.

شهرناز سر جنباند. سرگرد برگه‌های پُر شده را جلوی او گذاشت و خودکار را رویشان نهاد و گفت:

- تک‌تک پرسش‌ها و پاسخ‌ها را با دقت بخون و اگر هر پاسخی دقیقاً گفته‌های خودت بود، جایی رو که ضربدر زده‌ام امضا کن و انگشت بزن.

استامپی را که روی میز بود به سوی او سُراند. پارچ آب را برداشت و پرسید:

- آب می‌خوای؟

- بله، لطفاً.

هر دو لیوان را پُر کرد. پارچ را گذاشت و لیوان نزدیک‌تر به خودش را برداشت. زمانی دراز شهرناز پاسخ‌هایی که به پرسش‌ها داده بود را با دقت می‌خواند و در پایان هر پاسخ جای علامت‌گذاری شده را امضا می‌کرد و با جوهر قرمز انگشت می‌زد. وقتی درستی آخرین پاسخ آخرین برگه هم تأیید شد، خودکار را روی برگه‌ها گذاشت. آنها را برداشت و به سوی سرگرد دست دراز کرد و گفت:

- بفرمایید.

سرگرد خمیازه‌ای کشید و آنها را گرفت، مرتب‌شان کرد و همه را لای پوشه گذاشت. برخاست. پوشه را برداشت و بی‌آنکه سخنی

بگوید و شهرناز را نگاه کند، اتاق بازجویی را ترک کرد. به اتاق رئیس رفت و گزارش بازجویی را داد. برگه درخواست مرخصی ساعتی را به شوهرش داد و به اتاقش بازگشت. همکارش پرسید:

- بازجویی چطور پیش رفت؟

- خوب بود، همکاری و صداقت کامل.

- واقعاً؟

تلفن همکار دیگرش به صدا درآمد. او گوشی را برداشت و گفت:

- سروان مخبر هستیم... سلام جناب سرهنگ... چشم قربان...

گوشی را گذاشت، برخاست و با شتاب از اتاق بیرون رفت.

سرگرد آه کشید. همکارش پرسید:

- نمی‌خوای به روش بیاری؟

- تفِ سر بالاست مونس جان.

- من که بودم سکه‌ی پهل می‌کردمش زنیکه هرجایی رو.

آرنج بر روی میز گذاشت و صورت‌اش را پشت دست‌های

کشیده و استخوانی پنهان کرد. صدای سروان مخبر در گوش‌اش

پیچید که می‌گفت:

- ای کاش خدا به جای خوشگلی یه جو شانس بهم می‌داد.

- چی شده؟

- تو این گرما که انگار از آسمون آتیش می‌باره باید برم

مأموریت تعقیب مراقبت پیاده.

همکارش پوزخند زد و گفت:

- خوش بگذره، اجرت با فاطمه زهرا.

سروان مخبر چشم‌غره‌ای به او رفت و بدون خداحافظی از اتاق

بیرون رفت. سرگرد دست از چهره برداشت و پوفی کرد و گفت:

- ایشالا بری و برنگردی، ورپریده.

- الهی آمین.

هر دو خندیدند. بازخوانی پرونده‌ای که همچنان روی میزش گشوده بود را از سر گرفت. سرگرم پس و پیش کردن برگه‌ها، مقایسه داده‌های درج شده در آنها و یادداشت‌برداری بود که سربازی وارد اتاق شد و پا چسباند. به سرباز نگاه کرد. جوانک برگه به دست پیش رفت و درحالی‌که برگه را به سوی سرگرد دراز می‌کرد، گفت:

- جناب سرهنگ فرمودن برگه مرخصی تونو بیارم خدمت تون.

دست دراز کرد، برگه را گرفت و تشکر کرد. سرباز پرسید:

- امری باشه.

- عرضی نیست.

سرباز پا چسباند و شتابان رفت. نگاهی به برگه انداخت. لبخندی بر لب‌هایش شکفت. گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ای گرفت و آن را به گوش‌اش نزدیک کرد و منتظر ماند. وقتی صدای آشنایی به گوش‌اش خورد رویش گل انداخت و آهسته گفت:

- سلام عزیزم... آره گرفتم... باشه... قربونت... خداحافظ.

همکارش پرسید:

- کجا ایشالا؟

- نسترن برام وقت دکتر گرفته.

- دکتر واسه چی؟

- چند وقته منم مثل جبار جوش چرکی می‌زنم، وقتی خارش

می‌گیرن بدجوری کلافه می‌شم.

همکارش آهسته پرسید:

- جوش اونجا؟

سرگرد سر تکان داد. همکارش آهسته تر گفت:

- به جونِ خودم نکبتی این سلیطه است.

- تو هم که هرچی می شه میندازی کول این بدبخت.

همکارش با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت:

- مگه شوهرت بجز این بدبخت با کس دیگه ای هم هست؟

خوب مریضی رو از این گرفته دیگه.

سرگرد به فکر فرورفت. دقایقی خیره به ناکجا بی جنبش ماند و

وقتی تلفن اش زنگ خورد به خودش آمد. گوشی را روشن کرد و

آن را به گوش اش نزدیک کرد و گفت:

- سلام... بله... باشه، الان راه می افتم...

گوشی را قطع کرد. یادداشت هایش را به عنوان نشانه لای پرونده

گذاشت، آن را بست و به کمد بازگرداند و در آن را قفل کرد.

کیف اش را برداشت، برگه مرخصی را درون آن گذاشت و پس از

خداحافظی با همکارش بیرون رفت. در خیابان مقابل پاسگاه سوار

خودرو خود شد و راه افتاد. از چند خیابان گذشت و خود را به

خانه رساند. شتابان دوش گرفت، روی و مویش را آراست، پوششی

شیک با رنگ های شاد برگزید، خود را به پارکینگ ساختمان

رساند و سوار بر خودرو خانه را ترک کرد و شتابان به جایی رفت

که سعید منتظرش بود.

با خودرو وارد پارکینگ کافه رستوران شد و دقایقی بعد وارد لژ

مخصوص شد و به طرف میزی که سعید رزرو کرده بود رفت.

سعید با دیدن او از جا برخاست و به پیشوازش شتافت. دست

گشودند و در آغوش هم آرام گرفتند. روی یکدیگر را بوسیدند و

خندان پشت میز نشستند. سرگرم خوش و بش بودند که پیش خدمت از راه رسید و سفارش گرفت و رفت. دقایقی بعد آنچه سفارش داده بودند روی میز بود. تا نسرین لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید، سعید گفت:

- عزیزم انگار اون خانوم داره واسه تو دست تکون می‌ده.

- کدوم خانوم؟

سعید با دست به سوی راست نسرین اشاره کرد. تا سرش را چرخاند، چشمانش گرد شد و رنگ از رخسارش پرید. به تندی سر برگرداند و بغض کرده گفت:

- بدبخت شدیم سعید... این زنیکه اینجا چه غلطی می‌کنه؟

- کیه؟

- سروان مخبره؟

- همونی که شوهرت صیغه‌اش کرده؟

نسرین دستپاچه از جا جهید و کیفاش را برداشت. رنگ از رخسار سعید هم پرید ولی او سر جایش میخکوب شده بود. نسرین حس کرد کسی پشت سرش ایستاده، تا رو برگرداند کشیده‌ای محکمی به گوش‌اش خورد. سرش گیج رفت و برای لحظه‌ای چهره‌ی درهم و خشمگین شوهرش را دید و تا به خود بیاید با ضربه‌های پی‌درپی مشت و لگد از پای درآمد و روی زمین افتاد. نفس‌اش بالا نمی‌آمد و لگدهای سنگین دردی جانکاه در جای جای پیکرش می‌پراکند. بجز همه‌های گوش‌خراش چیزی نمی‌شنید، چشم‌اش هم تنها سایه‌هایی هراس‌انگیز می‌دید.

سرباز و درجه‌دارِ همراه سرهنگ مراقب بودند که کسی مزاحم اجرای عدالت از سوی رئیس‌شان نشود. سروان مخبر هم لبخند بر

لب به تماشا ایستاده بود. سرهنگ پس از اینکه حسابی همسرش را لت و کوب کرد، پوف پوف کنان به سوی سعید که همچنان در جایش خشکیده بود چرخید و با خشم غرید:

- زن شوهردار تورمی زنی مرتیکه د... بلایی سرت بیارم که از به دنیا اومدنِت پشیمون بشی.

نگاهی به نسرين انداخت که با سر و رویی خونين، بی حرکت روی زمین افتاد بود و خرخر می کرد. سر به سوی سروان مخبر چرخاند و فرمان داد:

- این زنیکه رو برسویش خونه و پیشش بمون تا بیام.

- چشم قربان.

سروان دو نفر از کارکنان زن کافه را صدا زد و فرمان داد نسرين را از زمین بلند کنند. جلو رفت و کیف او را برداشت و پس از نگاه کردن به درون آن، در حال راه افتادن رو به کارکنان کافه آمرانه گفت:

- بجنبن بیارینش.

کارکنان کافه زیر بغل نسرين را گرفتند و در حالی که پاهای او به زمین کشیده می شد و پیکر زخمی اش ردی از خون بر جای می گذاشت او را پشت سر سروان به سوی آسانسور بردند. سرهنگ که خشمگین با نگاه آنان را دنبال می کرد، پس از بسته شدن در آسانسور به سوی سعید چرخید. درحالی که از خشم دندان به هم می سایید آستین بالا زد. پیرمردی که به ظاهر مدیر کافه بود با دودلی پیش رفت و با صدایی لرزان گفت:

- جناب سرهنگ...

- خفه شو مرتیکه، واسه تو هم دارم، به وقتیش.

پیرمرد به سختی آب دهانش را فرو برد و پا پس کشید. انگار گرد مرگ در کافه باریده بود، سکوتی سنگین فرمانروا بود و هیچ کدام از زنان و مردانی که آنجا بودند از جا نمی جنبیدند، گویا پیکرک‌هایی بی جان بودند. سرهنگ پس از بالا زدن آستین به سوی سرباز و درجه دار چرخید و به آنان اشاره کرد. همان دم در آسانسور باز شد و دو سرباز مسلح بیرون آمدند، یکی جلوی در آسانسور ایستاد و دیگری رفت جلوی پلکان قرار گرفت. سرباز و درجه داری که با اشاره سرهنگ راه افتاده بودند، پیش رفته، دست زیر بازوهای سعید انداخته او را برخیزاندند و در برابر سرهنگ ایستاندند. جبار سرش را به این سو و آن سو چرخاند و مشت بر کف دست دیگرش کوفت، گامی پیش گذاشت و مشت محکمی بر ترقوه سعید زد. گویا به یکباره جان به پیکر او باز آمد. ناگهان فریاد کشید و تلاش آغاز کرد تا خودش را از چنگ مأمورانی که او را محکم نگه داشته بودند رها کند.

سرهنگ به هیجان آمد و همانند بوکسوری که جلوی کیسه بوکس قرار گرفته پوف پوف کنان پی در پی مشت بر سر و صورت و تن مردی می کوفت که به قلمرو اقتدار و مالکیت او تجاوز کرده بود و راه گریزی نداشت.

جبار تا می توانست مرد افتاده به زیر مشت و لگدش را کتک زد و وقتی حسابی حرص اش خوابید. فرمان داد او را بیرون ببرند. پس از اینکه پیکر نیمه جان سعید را کشان کشان بردند. سرهنگ زبان به تهدید و ناسزا گشود و از همه زنان و مردانی که در کافه بودند خواست کارت‌های شناسایی خود را بیرون بیاورند. سپس رو به

سربازی که جلوی آسانسور ایستاده بود کرد و با صدای بلند پرسید:

- ماشینا رسیدن؟

- بله قربان.

سرهنگ در حالی که آستین پایین می‌داد به سوی نزدیک‌ترین میز رفت. کنارش ایستاد و با خشم به دختر زیبایی که روبه‌روی جوانی چهارشانه نشسته بود و خونسرد او را می‌نگریست، چشم دوخت. بینی بالا کشید و رو به سوی مرد جوانِ رنگ‌پریده سر چرخاند و با صدایی بم و تودماغی پرسید:

- با خانوم چه نسبتی داری؟

تا پسر دهان باز کند، دختر پاسخ داد:

- به تو چه مربوطه؟

- از تو نپرسیدم.

- فکر کردی شهرِ هرته که هر غلطی بخوای بکنی؟

- اگه کسی به ناموسَم چشم داشته باشه...

- گُلاتو بذار بالاتر قَشَمَشَم. زن احمقِ تو گیر انداختی مبارکت

باشه... بخوای غلط زیادی بکنی یه زنگ می‌زنم بیان خودت و نوچه‌هاتو ببرن جایی که عرب نی انداخت.

- دختر کی هستی؟

- از اون بپرس تا حالت کنه.

سرهنگ سر چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. پیرمردی که

پیش‌تر جرأت نکرده بود حرفی بزند، شتابان پیش رفت و چیزی

در گوش سرهنگ گفت. او زیرچشمی دختر را نگاه کرد. دندان به

هم سایید، هیچ نگفت، راه افتاد و به سوی آسانسور رفت.

۴

آوای موسیقی جاز در سالن روشن از چراغ‌ها و چلچراغ‌ها طنین می‌انداخت. همه چیز آرام به نظر می‌رسید و کسانی که در آن سرای دنج گرد آمده بودند وانمود می‌کردند که بسیار خوشبخت هستند. پچ‌پچ‌ها، خنده‌های ریز، دست روی دست یکدیگر گذاشتن و آهسته فشار دادن، چسباندن زیرمیزی پاها به هم، چشمک‌ها، لب غنچه‌کردن‌ها، بوسه‌های از دور، گاه زبان‌دراز، گاه لب ورچیدن و پشت چشم نازک کردن، همه نشانه‌هایی بودند از دلخوشی و کامیابی. انگار هیچ‌کس از بوی خون پیچیده در فضای بسته کافه آزرده نبود.

دختری بالابلند و پسری کوتوله با آرامش سرگرم پاک کردن کف خون‌آلود کافه بودند. عشوگرانه تی به این‌سو و آن‌سو می‌کشیدند و برای پاکسازی نشانه‌های خونریزی ددمنشانه رخ داده هیچ شتاب نمی‌کردند. هماهنگ با ریتم موسیقی و با هم، تی‌های خود را روی سرامیک‌های سفید و درخشان می‌سراندند و گاه با چرخش‌های هنرمندانه‌ای که به آنها می‌دادند، شکل‌هایی با رد خون می‌ساختند.

دختری که با سرهنگ بگومگو کرده و با تهدید به ماجرای پیش‌آمده پایان داده بود، سیگاری به لب گذاشت، مردی که روبه‌رویش نشسته بود بی‌درنگ دست در جیب کت تابستانی‌اش فرو برد، فندکی طلائی بیرون آورد و با دستی لرزان سیگار دختر را روشن کرد. دختر با سرانگشتان‌اش جعبه سیگار را روی میز به

سوی مرد جوان سُراند. مرد جعبه را برداشت و سیگاری از آن درآورد و بر لب گذاشت. دختر سیگارش را بر لب گذاشت و سرش را جلو برد، مرد که می‌خواست با فندک سیگارش را روشن کند، لبخندی زد و دست پایین برد، سرش را پیش برد و لبه سیگارش را به لبه سوزان سیگار دختر چسباند. دختر نفس عمیقی کشید، سر سیگارش سرخ شد، مرد هم نفس عمیقی کشید و سیگارش را با آتش سیگار دوست‌دخترش روشن کرد. هر دو همزمان دود انباشته در دهان‌شان را به صورت یکدیگر فوت کردند. مرد پرسید:

- مرگ من بگو بابات کیه؟

دختر خود را پس کشید و به پشتی صندلی لمید، پشت چشم نازک کرد و با غنچه کردن لب‌هایش از دور بوسه‌ای از دوست‌پسرش گرفت و پاسخ داد:

- ندونی بهتره.

- هر جور راحتی عزیزم... یه اعترافی بکنم؟

دختر خندید و با لحنی سرشار از تمسخر گفت:

- چراکه نه!

- ازت می‌ترسم.

- خوبه.

- خوب نیست... رو بیزینس مون تأثیر منفی می‌ذاره.

- بیزینس مون؟... آقاپسر، بیزینس مال منه... اینو هیچ وقت فراموش نکن.

- همه کارا و مسئولیتا با منه...

- هیس... تو نوکر منی.

- چی؟

دختر چشمکی زد و پرسید:

- مگه دم‌به‌دم بهم نمی‌گی نوکرتم؟

پسر خندید و گفت:

- نوکرتم به مولا... شوخی بامزه‌ای بود.

- شوخی نبود عزیزم، حواسِت به اندازه گلیمِت باشه... خوشم

نمیاد در زمینه نقشی که تو بی‌زینسم داری، چایی نخورده
پسرخاله بشی.

- یعنی چی؟

- دختر تکانی خورد، آرنج بر روی میز نهاد، پکی به سیگار زد و

دود را آرام به صورت پسر فوت کرد و آهسته گفت:

- تو واسه من کاری می‌کنی، هر هفت روز هفته، با حقوق، مزایا

و حاشیه امنیت حسابی.

پوزخند زد و افزود:

- و البته برخی شب‌ها.

اخم در چهره مرد جوان نمایان شد. سرش را پایین انداخت و

پکی عمیق به سیگارش زد ولی دود را بیرون نداد. دختر که با

چشمانی درخشان او را می‌نگریست، کمی صندلی‌اش را پیش

کشید، دست زیر میز برد پای پسر را فشار داد. مرد جوان

زیرچشمی نگاهش کرد و به زور لبخندکی زد. دختر پرسید:

- خوبی؟

پسر سر جنباند و از جایش برخاست. دختر پرسید:

- چه خبره؟

- باید برم دستشویی.

دختر سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و هیچ نگفت. پسر سیگارش را در زیرسیگاری گذاشت و راه افتاد. دقایقی بعد که مرد جوان از دستشویی باز می‌گشت، در آسانسور باز شد و پیرمردی چاق از آن بیرون آمد. دو مرد ورزیده درشت‌اندام پشت سر او پیش می‌رفتند. پیرمرد که انگار جا خورده بود با تعجب به دختر و پسری که تی می‌کشیدند نیم‌نگاهی انداخت. فس‌فس‌کنان و آهسته پیش می‌رفت که چشمش به دختری افتاد که دوست‌پسرش را حسابی چزانده بود. راه کج کرد و به سوی میز او رفت. دختر با دیدن او از جا برخاست و سلام داد:

- سلام حاج‌آقا.

- سلام به روی ماهت... خوبی؟

- شکر.

- حاج‌آقا چگونه؟

- خوب... با حاج‌خانم رفته تایلند.

پیرمرد نخودی خندید و گفت:

- خوب جاییه.

- بعله.

مدیر کافه شتابان و دست به سینه از راه رسید، دست پیش برد و دست پیرمرد را گرفت، خم شد و بوسه بر آن دست چاق و چرب زد و چاپلوسانه گفت:

- بنده‌نوازی کردین حاج‌آقا، خیلی وقت بود زیارتتون نکرده

بودیم.

پیرمرد سر جنباند و گفت:

- پیش پای کی قربونی کشتین؟

- اگه خبر داشتیم تشریف میاین حتماً پیش پاتون قربونی می‌کشتیم.

- چه خبر شده؟

- عرض می‌کنم خدمت‌تون... البته قابل عرض نیست حاج‌آقا. وقت جنابعالی طلاست، جسارت نمی‌کنم مصدع اوقات بشم.

پیرمرد سر جنباند و آهسته گفت:

- امروز مهمون دارم... چندتا از دختراتو توجیه کن که کم نذارن.

- چشم قربان.

حاج‌آقا با اشاره دست از دختر خواست بنشیند. راه افتاد و به سوی میز مجلل بزرگی که جلوی پنجره بود و فاصله معنی‌داری از دیگر میزها داشت رفت. مدیر به سوی کارکنانی که بازی‌بازی‌کنان تی می‌کشیدند رفت و با صدایی خفه غرید و خواست بجنبند. خود را به بخش ویژه کارکنان رساند، با نام بردن از سه تن دستور داد که تی بردارند و به کمک همکارانشان بروند. چهار دختر را هم به نام فراخواند و دستور داد به دفترش بروند و منتظر باشند. به چند تن دیگر هم فرمان داد که میز حاج‌آقا را تزئین کنند و در سالن خوشبوکننده هوا اسپری کنند. به تهیه‌کنندگان خوراک و نوشاک و دسر هم سفارش‌هایی کرد و راهی دفترش شد تا دخترها را برای پذیرایی از مهمان ویژه حاج‌آقا توجیه کند.

تکاپویی در میان کارکنان کافه پدیدار شد و با سرعت فضای کافه تغییر کرد. موسیقی جاز هم جای خود را به موسیقی عربی داد. مدیر ریش‌سفید در دفترش برای چهار دختری که از میان کارکنان کافه برگزیده بود سخنرانی می‌کرد تا آنان بیش از پیش

با باید‌ها و نباید‌های پذیرایی ویژه آشنا شوند، مبدا با خطایی نادانسته‌شان آجر شود. در پایان سخنرانی هم تأکید کرد که انتظار دارد دخترها برای پذیرایی از مهمان ویژه سنگ تمام بگذارند، وعده داد که اگر حاج‌آقا راضی باشد پاداش خوبی به آنها خواهد داد، از طرف دیگر تهدید کرد که اگر مهمانانش راضی نباشند پوست‌شان را خواهد کند.

هنگامی که دخترها را مرخص کرد و آنان به سوی در دفتر راه افتادند، انگار مدیر کارکشته چیزی به یاد آورد، یکی از دخترها را به نام فراخواند. نیلوفر ایستاد و به سوی او چرخید. مدیر با اشاره دست از او خواست پیش برود. نیلوفر به سوی مدیر بازگشت، سه دختر دیگر پیچ‌چکنان بیرون رفتند. مدیر روی کاناپه راحتی نشست و با اشاره دست از نیلوفر خواست روی کاناپه مقابلش بنشیند. تا نیلوفر نشست، مدیر ریش سفید گلو صاف کرد و گفت:

- حال بابات چطوره؟

نیلوفر آه کشید و پاسخ داد:

- خوب نیست، شیمی‌درمانی همه چیزشو به هم ریخته.

- بنده خدا... چه یلی بود واسه خودش... ای روزگار... ای روزگار.

سرش را با افسوس تکان داد و سخن از سر گرفت:

- دلم می‌خواد امروز خودتو حسابی نشون بدی، اینجا تازه کاری

و لازمه یه چیزایی رو بدونی. ما مهمون ویژه زیاد داریم، همه

کله‌گنده، می‌فهمی که؟

- بله.

- آها... بعضی از همکارات هنوز یه سال نیست که اینجان ولی

بار خودشونو بستن، خونه، ماشین، حساب پر از پول... در عوض

بعضی دیگه بی عرضه هستن، چند ساله اینجان و هنوز هشت‌شون
گرو نُه‌شونه. همین شیدا، خیلی زرنکه، هر شی که با مهمونای
ویژه دَدر می‌ره، اندازه ده سال حقوق من ازشون می‌کنه. می‌فهمی
که چی می‌گم؟

- بله.

- آها... تو از این ورپریده خیلی سرتری، تحصیل کرده و باهوش
هم که هستی، شانس یه بار به هرکس رو می‌کنه، فرصتی که
داری رو از دست نده، تا تنور داغه نون تو بچسبون وگرنه باید یه
عمر دنبال نون سگ‌دو بزنی، می‌فهمی که چی می‌گم؟

- بله.

- آها... برو خودتو آماده کن، شاید امروز روز تو باشه.

نیلوفر از جا برخاست، تشکر کرد و بیرون رفت. دقایقی بعد،
هنگامی که از ورودی ساختمان خبر دادند که مهمان ویژه از راه
رسیده، چهار دختر آراسته کنار در آسانسور به صف شدند و چشم
به نمایشگر آسانسور دوختند. هنگامی که شماره به چهل رسید،
بجز نیلوفر نیش دخترها باز شد و دندان‌های سفید و درخشان‌شان
نمایان گشت. مدیر کافه شتابان از راه رسید و جلوی در آسانسور
خبردار ایستاد. در آسانسور باز شد و مردی سالمند و درشت‌اندام
با لباس عربی و عصایی زیبا پا پیش گذاشت و وارد کافه شد. مدیر
بی‌درنگ با صدای بلند سلام و خوشامد گفت. مرد عرب و
همراهانش درنگ کردند. دختری که به در آسانسور نزدیک‌تر بود
گامی پیش گذاشت و عشوه‌گرانه سر خم‌اند و دسته‌گل کوچک و
بسیار زیبایی را به مهمان تقدیم کرد. مرد عرب خندان سرجن‌باند،
یکی از همراهانش که آنها هم لباس عربی به تن داشتند گامی

پیش گذاشت و دسته گل را گرفت و تشکر کرد. دختر دیگر جلو رفت و گلدان مینای چشم‌نوازی به مهمان پیشکش کرد، همراه مرد آن را هم گرفت ولی هیچ نگفت. پس از پا پس کشیدن دومین دختر به پیشواز شتافته، دختر سوم که سینی زرینی در دست داشت و در آن ظرف بلوری انباشته از انگبین و گرزک چوبی زیبایی نهاده بودند، پیش رفت تا مهمان‌شان دهانش را شیرین کند. زبیاروی خندان با آوایی چرب و نرم گفت:

- بفرمایید دهن‌تونو شیرین کنید.

مهمانِ اخمو سرفه‌ای کرد، دست پیش برد، گرزک چوبی را برداشت، آن را درون عسل فرو برد، چرخاند و بیرون کشید و در دهان گذاشت. چشمانِ درشتش را گرد کرد، گرزک را بیرون آورد و دوباره درون عسل فرو برد و چرخاند و آن را در دهان گذاشت، هومی کرد و برای بار سوم کارش را تکرار کرد و سپس گرزک را در سینی گذاشت. وقتی به نشانه رضایت سر جنباند، دختر کمی سر خم‌اند و همانند همکارانش پس‌پسکی به جایش بازگشت. نیلوفر جلو رفت و بی‌آنکه لبخند بزند با اشاره دست به مهمان فهماند که راهنمای آنها است و باید دنبالش بروند. راه افتاد و با سری افراشته و گام‌هایی استوار به سوی میز مجلل رفت. عرب‌ها هم که چشم از او برنمی‌داشتند به دنبالش رفتند. به میز که نزدیک شدند، پیرمرد میزبان از جا برخاست تا به پیشواز بشتابد. نیلوفر یک گام مانده به آن میز ایستاد، چرخید و با دست به مهمانان نشان داد که آنجا جایگاه پذیرایی از آنها است. سپس گامی پس رفت تا میزبان و مهمان فضای کافی برای مصافحه داشته باشند.

دو مرد سالمند و خندان دست‌های یکدیگر را گرفته و دوستانه فشرده و تکان دادند و سخنانی به عربی رد و بدل کردند. میزبان پس از رها کردن دست مهمان با اشاره دست جایگاه او را نشان داد. پس از نشستن آن دو، نیلوفر جلو رفت و همراهان مرد مهمان را به سوی میز دیگری راهنمایی کرد. دخترانی که وظیفه پذیرایی به عهده آنان گذاشته شده بود، آمدوشد آغاز کردند تا خواسته‌های مهمانان را برآورده کنند.

نیلوفر با اینکه آداب مهمان‌نوازی را با دقت رعایت می‌کرد، لبخند بر لب نمی‌نشانده، به چشم مهمانان نمی‌نگریست، پرسش‌هایشان را گاه نشنیده می‌گرفت و به اشاره‌ها و نگاه‌های معنی‌دارشان توجه نمی‌کرد.

هرچه وقت نهار نزدیک‌تر می‌شد، شمار بیشتری از کسانی که میزهای رزرو شده داشتند از راه می‌رسیدند و در جایشان مستقر می‌شدند. همه‌ای گوش‌نواز با ریتم تند موسیقی عربی درآمیخته بود. روی میز مهمان ویژه مدام پر و خالی می‌شد تا اینکه هنگام سرو نهار فرارسید. پس از خالی شدن چندین باره میز و چینش تازه ظرف‌های انباشته از خوراکی‌های مختلف روی آن، هنگامی که مهمان‌داران خوش‌خرام خوراک ویژه را از آشپزخانه بیرون آوردند، بویی خوش در فضای سالن پیچید و نگاه‌ها را به سوی دختران خرامنده کشاند. پیچ‌پچه‌ای درگرفت و نگاه برخی به سوی میز ویژه چرخید.

مدیر کافه‌رستوران گاه و بی‌گاه سری به مهمانان ویژه‌اش می‌زد و چاپلوسانه گردش‌شان می‌چرخید تا مطمئن شود که همه چیز بر وفق مرادشان است. گاهی هم سری به برخی مشتریان می‌زد و

شادمانه با آنها خوش‌وبش می‌کرد تا نشان بدهد که حواسش به آنان هم هست.

نیلوفر آرام و سرد چون کوه یخ در جنبش بود و کارش را انجام می‌داد و حواسش بود که عرب‌ها چشم از او برنمی‌دارند و هر بار از میزشان دور می‌شود پیچ‌پیچ می‌کنند. شیخ‌شان هم چند بار تلاش کرد با چرب‌زبانی سر سخن را با او باز کند ولی دختر خوش‌چهره با پاسخ‌هایی کوتاه و سنجیده، به آن مهمان گستاخ نشان داد که نژاده‌ای دست‌نیافتنی است.

پذیرایی از مهمان ویژه بهتر از آنی که مدیر سردوگرم‌چشیده توقع داشت پیش می‌رفت. میزبان و مهمانانش به گونه‌های مختلف رضایت خود را نشان می‌دادند و باعث می‌شدند قند در دل آقای مدیر آب شود. او بسیار شادمان و سرزنده می‌نمود. پی‌درپی دست به هم می‌مالید، خندان به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. با چرب‌زبانی از مشتری‌ها درباره کیفیت خوراکی‌ها، نوشیدنی‌ها، دسرها و رضایت از پذیرایی پرس‌وجو می‌کرد.

هنگام رفتن مهمانان ویژه بدرقه‌ای همسان پیشواز انجام گرفت. دقایقی پس از رفتن عرب‌ها، حاج‌آقا مدیر کافه‌رستوران را فراخواند، خندان از او تشکر کرد و کاغذی به دست‌اش داد. از جا برخاست. تا او بلند شد، همراهانش نیز که پشت میز دیگری نشسته بودند بی‌درنگ از جا برخاستند. مدیر که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید پشت سر حاج‌آقا و مجیزگویان تا دم آسانسور رفت، وقتی حاج‌آقا و همراهانش سوار آسانسور شدند تا در بسته شود چند بار دست به سینه کمر خم کرد و پس از بسته شدن در آسانسور بشکنی زد و درحالی که برگه را در دست‌اش

تکان می‌داد. به سوی دفترش رفت. در راه به یکی از کارکنان فرمان داد که نیلوفر را فراخواند.

نیلوفر پس از دریافت پیام مدیر به دفتر او رفت. می‌پنداشت که به خاطر خشکی رفتار و سردی گفتارش به هنگام پذیرایی از مهمانان ویژه بازخواست خواهد شد. خودش را آماده کرد که از عملکردش با قدرت دفاع کند. به در اتاق مدیر رسید. نفس عمیقی کشید و انگشت بر در زد و با شنیدن صدای بفرمایید گفتن مدیر، دستگیره را گرفت و پایین برد. به درون رفت و سلام داد. مدیر داشت می‌رقصید و پی‌درپی بشکن می‌زد. نیلوفر در را بست و پیش رفت. ریش سفید سبک‌سر به سوی نیلوفر شتافت و برایش آغوش گشود، او دست‌هایش را جلو گرفت و پا پس گذاشت. مرد متوقف شد و ابرو در هم کشید. برگه‌ای که در دست داشت را بالا گرفت و تکان داد و گفت:

- شتر شانس پشت در خونه‌ات خوابیده دختر... بیا بگیرش.

نیلوفر دست‌هایش را پایین آورد و پرسید:

- این چیه؟

مرد نگاهی به آن انداخت و گفت:

- کلید گنج خوش‌بختیه... بگیرش.

نیلوفر جلو رفت و برگه را گرفت و نگاهش کرد، رویش نوشته

بود: هتل آزادی، اتاق... ابرو در هم کشید و پرسید:

- این یعنی چی؟

- شیخ دل بهت باخته، شب منتظرته فرشته خوش‌شانس.

- غلط کرده مرتیکه گ...

- چی می‌گی واسه خودت؟

نیلوفر خشمگین به او چشم دوخت و پرسید:
- خجالت نمی‌کشی مرد نحاسی؟ غیرتت کجا رفته؟
- پیاده شو با هم بریم بچه... منو بگو که همه فکر و ذکرم اینه
که دختر رفیقم به نون و نوایی برسه... چه ترشم می‌کنه واسه
من... می‌دونی اگه امشب شیخو راضی کنی و فردا بره پای قرارداد،
چقدر گیرت میاد؟
نیلوفر سر جنباند و گفت:
- برات متأسفم.
برگه را انداخت، چرخید تا برود که مدیر داد زد:
- وایستا ببینم.
نیلوفر ایستاد ولی به سوی مدیر نچرخید. مرد گفت:
- اگه دعوت شیخو رد کنی حاجی بیچاره مون می‌کنه،
می‌فهمی؟

نیلوفر راه افتاد. مدیر داد زد:
- یه کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاد دختر.
نیلوفر بی‌توجه به تهدید او در را باز کرد و بیرون رفت و در را
محکم کوبید. از پیچیدن صدای کوبیده شدن در، سر کسانی که
در سالن بودند به سوی صدا چرخید. دختر خشمگین به اتاق
کارکنان رفت، خودش را به رختکن رساند و لباس عوض کرد.
هرچه همکارانش پرس‌وجو کردند که چه شده پاسخ نداد و به
سختی خودش را کنترل کرد که اشکاش درنیاید. داشت با
همکارانش خداحافظی می‌کرد که مدیر وارد رختکن زنانه شد و
دستور داد همه بجز نیلوفر بیرون بروند. نیلوفر هم همراه بقیه راه
افتاد. مرد جلو رفت و دست او را گرفت. دختر خشمگینانه دست

از دست او بیرون کشید و بی‌درنگ با تمام قدرت کشیده‌ای به گوش مرد زد و فریاد برآورد:

- بخوای غلط زیادی بکنی رسوات می‌کنم مرتیکه... جرأت داری

یه بار دیگه دست بهم بزن تا بهت بفهمونم با کی طرفی.

مرد که رنگ از رخسارش پریده بود، برافروخته از خشم دندان به هم سایید و هیچ نگفت. نیلوفر کمی به جلو خم شد و تا او به خود بیاید تُوُف به رویش انداخت. با خشم انگشت اشاره برایش جنباند و سپس رو برگرداند و رفت. مدیر تحقیر شده، در هم شکسته و درمانده دست بالا برد آب دهان زیباروی پاکدامن را از چهره آلوده خود زدود. نگاهی به آنچه به دستش مالیده شده بود انداخت و سر جنباند. ناگهان انگار از خواب پریده باشد، متوجه شد که همکاران نیلوفر در اتاق هستند و شگفت‌زده او را می‌نگرند. خشم فروخورده‌اش طغیان کرد و زبان به ناسزا گشود. دخترها شرم‌زده از شنیدن ناسزاهای چارواداری از اتاق گریختند.

نیلوفر که تا سوار شدن به آسانسور خودش را کنترل کرده بود، با بسته شدن در آن بغض‌اش ترکید و اشک‌اش سرازیر شد. آسانسور اختصاصی کافه‌رستوران تا طبقه همکف برج بدون توقف پایین رفت. هنگامی که در آسانسور باز شد، دختر دلشکسته، اشک‌ریزان با گام‌هایی بلند از لابی گذشت و بی‌آنکه نگاهی به نگهبانان ورودی برج بیندازد بیرون رفت، از عرض پیاده‌رو گذشت و کنار خیابان ایستاد و برای یک تاکسی زرد دست بلند کرد. تاکسی کمی جلوتر از او ایستاد. تا راه افتاد تاکسی حرکت کرد و دور شد. نیلوفر که نمی‌خواست جلوی برج بایستد توقف نکرد و کنار خیابان به پیش رفتن ادامه داد.

سر به زیر افکنده و اشکریزان کنار خیابان پیش می‌رفت که صدای موتوری در گوش‌اش پیچید. کمی به خودروهای پارک شده در کنار خیابان نزدیک‌تر شد تا مبادا موتوری با او برخورد کند. هنگامی که موتورسوار از کنار او رد می‌شد، دختری که پشت راننده نشسته بود چنگ انداخت و کیف نیلوفر را از دوش‌اش قاپید. به یکباره سرعت موتور زیاد شد و زوزه‌کشان دور شد. نیلوفر بهت‌زده تنها توانست دستش را بلند کند اما نتوانست فریاد بکشد. انگار زبانش بند آمده بود. به یکباره به خود آمد و همانند تیر جسته از کمان به دنبال موتورسواران کیف‌قاپ دوید و فریاد زد:

- آی دزد... آی دزد... بگیرینش...

جوانکی از پیاده‌رو به خیابان دوید و تلاش کرد موتورسواران دزد را بگیرد که دختر نشسته بر ترک موتور کیف دزدیده شده را به دست به دست کرد، نیمچه‌ای کشید، در حالی که چشم به دست جوانکی که داشت به او می‌رسید دوخته بود، آن را بالا برد و فریاد کشید. جوانک از ترس زخمی شدن دست پس کشید ولی نوک نیمچه به دستش گرفت. آخی گفت و پا سست کرد و نفس‌نفس‌زنان ایستاد. دختر سارق نیمچه‌اش را بالای سرش چرخاند. وقتی نیلوفر به جوانک زخم‌خورده رسید، موتوری بسیار دور شده بود. نفس‌نفس‌زنان ایستاد و با حسرت دزدهایی که به سرعت دور می‌شدند را با نگاه دنبال کرد. دختری که ترک موتور نشسته بود سر برگرداند و آن دو را نگاه کرد و برایشان زبان درازی کرد.

نیلوفر نگاهی به دست خونین جوانک و نگاهی دیگر به چهره عرق‌کرده‌اش انداخت و گفت:

- ببخشید که شما رو هم انداختم تو در دسر.
- شما ببخشید آجی که نتونستم بگیرمشون... یه آن ترسیدم...
عجب گرگی بود دختره... آخرِ زمون شده به خدا.

۵

چشم به صفحهٔ گوشی دوخته و به ظاهر بازی می‌کرد، ولی همهٔ حواس‌اش به مردی میانسال بود که جلوی آخرین باجه نشسته و سرگرم گفت‌وگو با کارمند بانک بود. کارمند خندان و عشوه‌ریز دسته‌های تراول را یکی پس از دیگری در دستگاه پول‌شمار می‌گذاشت و پس از شمارش، جلوی مشتری روی هم می‌چید. صدای زنگی از درون کیف که روی پایش بود به گوش رسید. گوشی را بیرون کشید، انگشت بر صفحه‌اش زد، آن را به گوش‌اش نزدیک کرد و گفت:

- الو... سلام... شما... خوبی نیلوفر جون؟...

از جا برخاست، رفت جایی ایستاد که در مسیر ورزش بادِ خنکِ کولر باشد و کسی هم نزدیک‌اش نباشد. درحالی‌که با برگه‌ای سفید خودش را باد می‌زد، آهسته گفت:

- مرگِ تو چند روزه دارم بُز میارم، امروز هم به هر چی زدم کاهدون بوده... تو که با از ما بهترن می‌پری خانوم... وقتی کیفِ تو باز کردم آی حرص خوردم، آی حرص خوردم... چی می‌گی واسه خودت...

تا دید مردِ میانسالِ نشسته جلوی باجهٔ صندوق آغاز به شمردن دسته‌های تراول کرد، درحالی‌که با بی‌خیالی باسن‌اش را می‌خاراند به سوی در بانک رفت. تا به در رسید، لنگه‌های شیشه‌ای از هم دور شدند. بیرون رفت و گفت:

- الو... الو... صدامو داری... خر خودتی بچه... نه بابا... باشه... تو که راست می‌گی، اونجای آدم دروغگو... خودتی... عرضه شو نداری... آره ارواح بابات...

گوشی را قطع کرد. به سوی جوانک موفرفری همدستاش رفت. جوانک که کنار خیابان نشسته بود و وانمود می‌کرد موتور را تعمیر می‌کند، وقتی شراره را دید، با تکه پارچه‌ای کثیف دست‌هایش را پاک کرد، ابزارهای ولو روی زمین را شتابان درون کیفی سیاه ریخت. شراره به او رسید، وانمود کرد آدرس می‌پرسد، ولی به او گفت:

- بجنب برو سر خیابون واستا.

جوانک با خونسری با دست به سویی اشاره کرد و به ظاهر جایی را نشان داد که دختر نشانی‌اش را پرسیده بود و پس از رفتن او سرش را خاراند. دستمال را هم در کیف گذاشت، و آن را زیر زین موتور چپاند. سوار شد، موتور را روشن کرد. شراره به آن سوی خیابان رفته و جلوی مغازه میوه‌فروشی ایستاده و گوشی را به گوش‌اش چسبانده بود و خندان حرف می‌زد. جوانک چند باز گاز حسابی به موتور داد، راه افتاد و به سوی انتهای خیابان رفت. نزدیک سر خیابان یک‌طرفه، در ایستگاه اتوبوس در جهت مخالف مسیر خیابان توقف کرد. چشم به شراره دوخت که همچنان جلوی میوه‌فروشی ایستاده و همه حواس‌اش به ورودی بانک بود.

با پدیدار شدن مرد میانسال، ضربان قلب کیف‌قاپ موقرمز تند شد. مرد با بی‌خیالی کیف‌اش را روی دوش انداخت، با گوشی‌اش شماره‌ای گرفت و در پیاده‌رو راه افتاد. شراره پس از درنگی چرخید و به پیاده‌رو سمت مقابل رفت و در همان سویی که آن

مرد پیش می‌رفت راه افتاد. در چند قدم مانده به ایستگاه اتوبوس، شراره دوان‌دوان از عرض خیابان گذشت، خودش را به مردی که زیر نظر گرفته بود رساند، کیف را از دوش او قاپید و پا به فرار گذاشت. مرد فریاد زنان به دنبال او دوید. شراره با سرعت از برابر همدست‌اش که وانمود می‌کرد با تلفن حرف می‌زند گذشت. تا مرد به موتورسوار رسید، موتوری به او پشت پا زد. مرد زمین خورد. موتوری گاز داده، دور درجا زد، موتور غرش کنان از جا کنده شد و درحالی که چرخ جلوی آن از زمین بلند شده بود حرکت کرد. رانندهٔ موتور سر خیابان نیش ترمزی زد، شراره دوان‌دوان روی موتور پرید و شتابان گریختند.

در انتهای خیابانی که برعکس جهت حرکت خودروها پیش می‌رفتند، به میدانی رسیدند، نیم‌دوری زدند و به خیابانی دیگر پیچیدند. راننده از سرعت کاست و گفت:

- کجا برم؟

شراره سر برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

- پشت اون شاسی بلند وایستا.

جوآنک موفرفری رفت و پشت خودروی نارنجی‌رنگی توقف کرد. شراره با آرامش دسته‌های تراول را به کیف خودش منتقل کرد، پول‌های درون کیف بغلی درون کیف بزرگ را هم برداشت. تا چشمش به کارت شناسایی درون کیف پول افتاد سوت زد و گفت:

- یارو افسر آگاهی بود.

جوآنک با تندى به سوى او چرخید و گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- ببین.

- بدبخت شدیم، زیر سنگ هم بریم پیدامون می‌کنه.
دختر خونسرد کیف‌ها را درون جوی انباشته از زباله انداخت. و
گفت:

- بریم.

- کجا بریم، یارو...

- چقدر زر می‌زنی؟ برو یه جای دنج تا پلاک موتور و لباسامونو
عوض کنیم.

تا موتور راه افتاد شراره شادمانه جیغ زد. پاهایش را روی
جاپایی‌ها جابه‌جا کرد، نیم‌خیز شد، از پشت با دو دست سر پسر
موفر فوری را گرفت، سرش را پیش برد و لپ او را جانانه بوسید.
پسر گفت:

- ای جونم.

شراره دوباره جیغ کشید و گفت:

- بریم یه جای حسابی یه چیزی کوفت کنیم.

- مگه نگفتی پلاک و لباس عوض کنیم؟

- بعد از اون خره.

- آهان... چشمِ عشق‌ام... خیلی باحالی.

هر دو جیغ کشیدند. شراره از پشت، همدست‌اش را بغل کرد و

زیر گوش‌اش گفت:

- داره کم‌کم ازت خوشم میاد.

- نوکرتم به مولا... ای جونم.

- بریم فری کثیفه؟

- بریم.

به خیابان خلوتی رسیدند، دختر نگاهی به پیرامون‌اش انداخت و گفت:

- پشت اون اتوبوس ایستا.

تا موتور در جایی که گفته بود ایستاد. پیاده شد و گفت:

- بجنب تا کسی نیومده.

پسر پیاده شد و موتور را روی جک کشید و زین آن را بلند کرد. دختر کیسه‌ای را برداشت و از درونش شال و روپوش بیرون کشید و شتابان شال و روپوشش را عوض کرد. پیراهنی از کیسه بیرون کشید، شال و روسری پیشین را درون کیسه چپاند و آن را درون جوی انداخت. پسر پلاک‌های باز شدهٔ موتور را در جوی انداخت و پلاک‌های دیگری سر جای آنها بست. پیچ‌گوشتی را به کیف ابزار بازگرداند و کیف را در صندوقچهٔ زیر زین انداخت. زین را سر جایش برگرداند و سوار شد. دختر گفت:

- بجنب اینو بپوش.

پسر با عجله تی‌شرتی که به تن داشت از تن درآورد و در جوی انداخت و پیراهن را گرفت و پوشید و دگمه‌هایش را بست. دختر ترک او نشست. راه افتادند و گفت‌وگوکنان از چندین خیابان گذشتند و سرانجام به خیابان مورد نظرشان رسیدند و جلوی مغازه‌ای که بالای سردر آن عبارت: ساندویچ فریدون دیده می‌شد ایستادند. شراره پیاده شد. پرویز موتور را خاموش کرد، پیاده شد و آن را روی جک کشید و پرسید:

- چی می‌خوری؟

- فعلاً یه سیب بگیر ته‌بندی کنیم تا بعد.

پرویز از جوی پرید، از پیاده‌رو گذشت. شراره درحالی‌که باسن‌اش را می‌مالید به دخترها و پسرهایی که در پیاده‌رو نشسته و ایستاده در حال خوردن ساندویچ بودند نگرست و سپس روی زین موتور نشست، زیپ کیف‌اش را باز کرد و با دیدن بسته‌های تراول لبخندی بر لب‌اش شکفت. دست پیش برد و آنها را نوازش کرد. همان دم گوشی نیلوفر زنگ خورد. آن را برداشت و خاموش کرد. قاب پشت‌اش را باز کرد، باتری و سیم‌کارت گوشی را بیرون آورد. قاب را سر جایش برگرداند، گوشی و باتری را داخل کیف انداخت. زیپ کیف را کشید. با دستمال کاغذی عرقِ نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد. سیم‌کارت را لای آن گذاشت، مچاله‌اش کرد و به سوی سطل آشغال بزرگی که کنار جوی گذاشته بودند پرتابش کرد. دستمال به لبه سطل خورد و درون جوی افتاد. دست‌هایش را بالای سر برد، کششی به پیکرش داد و آخیش بلندی گفت.

وقتی پرویز با ظرف انباشته از سیب‌زمینی به سوی شراره می‌رفت او لب‌هایش را لیسید، به‌بهی گفت و ملچ‌ملوچ‌کنان دست‌هایش را به هم مالید. جوانک موفرفری ظرف را روی زین موتور گذاشت و به سوی مغازه بازگشت تا سُس بیاورد. شراره یکی از خلال‌های سیب‌زمینی چاق و چرب را با نوک دو انگشت برداشت، بسیار داغ بود، بی‌درنگ آن را در ظرف انداخت. اوخ‌اوخ‌کنان سرانگشتان‌اش را در دهان‌اش گذاشت. پرویز بازآمد و پرسید:

- کچاپ یا فلفلی؟

- فلفلی.

سُس فلفلی را گرفت و گفت:

- چرا نوشابه نگرفتی؟

- یادم رفت تو نمیری.

پرویز خلالی برداشت، سُس روی اش ریخت، ظرف سُس را روی زمین موتور گذاشت و رفت تا نوشابه هم بگیرد. شراره خلالی برداشت و کمی فوت کرد، چهار طرفاش را با سُس پوشاند و نیمی از آن را با دندان کند و دهان اش جنبیدن آغازید.

کم کم جلوی ساندویچی مشهور به فری کثیفه و دیگر مغازه‌های فست‌فوت که پیرامونش بودند شلوغ می‌شد. خودروها دوبله و سوبله کنار خیابان ایستاده بودند. موتورسوارها هم در سواره‌رو و پیاده‌رو جایی برای پارک پیدا می‌کردند. همه‌مۀ خالی‌بندها، قهقهۀ الکی خوش‌های شکمو و بوق‌بوق خودروهای عبوری که به سختی و کندی می‌توانستند پیش بروند، دم‌به‌دم بیشتر می‌شد.

پس از خوردن ناهار کنارخیابانی سوار بر اسب آهنین، راهی بالای شهر شدند تا پرسه‌زنی شکارچیانه در خیابان‌ها را از سر بگیرند. در یکی از خیابان‌های نزدیک کاخ نیاوران کنار جدول ایستادند تا بستنی بخورند. نگاه شراره به این سو و آن سو می‌دوید تا رهگذران و خودروها را دید بزند. وقتی زنی شیک‌پوش را در حال بیرون آمدن از طلافروشی بزرگی دید، چشمان سیاهش درخشید. زن بسیار کند به نظر می‌رسید. از پلی فلزی گذشت و خود را به خوردویی گران‌قیمت رساند و سوار شد. شراره لب‌هایش را لیسید، ظرف بستنی نیمه‌پر را درون سطل آشغال پرتاب کرد و گفت:

- بجنب باید بریم.

پرویز بدون چون و چرا ظرف بستنی‌اش را دور انداخت و سوار موتور شد و روشن‌اش کرد. شماره ترک موتور نشست و گفت:

- بزن بریم.

مدتی دورادور خودروی آن زن را تعقیب کردند که هر بار پشت چراغ قرمز می‌ایستاد و کودکان دست‌فروش یا شیشه‌پاک‌کن پیرامون خودرو او گرد می‌آمدند شیشه ماشین را پایین می‌داد، بدون اینکه چیزی بخرد به آنها پول می‌داد. شماره متوجه شد که آن زن کیف‌اش را روی صندلی جلو گذاشته است و برای دادن پول به بچه‌ها پی‌درپی داشبورد را باز می‌کند. نقشه‌ای کشید، برگه‌ای از کیف‌اش بیرون آورد، روی‌اش چیزی نوشت و به پرویز فرمان داد که در چهار راه بعدی کنار خودرو آن زن بایستد.

وقتی به چهارراه دیگری رسیدند و چراغ قرمز شد. پرویز طبق دستور کنار خودرویی که زیر نظر گرفته بودند ایستاد. شماره وانمود کرد که دنبال آدرس می‌گردد. با صدای بلند از راننده‌ای آدرسی پرسید و او اظهار بی‌اطلاعی کرد. خم شد و انگشت به شیشه خودرو زد. زن راننده شیشه را پایین داد. شماره سلام داد و پرسید:

- ببخشید ماموگرافی یاس کجاست؟

حالت نگاه زن تغییر کرد با لحن مادرانه‌ای پرسید:

- آدرس کجا رو دادن عزیزم؟

- همین خیابون، ده بار رفتیم بالا و اومدیم پایین پیدا

نمی‌کنیم.

- ببینم آدرس تو.

شماره دست دراز کرد و برگه را به زن داد، او برگه را گرفت، دست در کیف‌اش فرو برد و عینکش را بیرون آورد. داشت عینک

به چشم می‌زد که شراره کیف را از روی صندلی قاپید. موتور غرشی کرده، از جا کنده شد و به سرعت از چراغ قرمز گذشت. زن راننده هاج و واج در جایش میخکوب شده بود و با دهانی باز مانده از حیرت دور شدن دزدها را با نگاه دنبال می‌کرد.

شراره پس از اینکه مطمئن شد که کسی دنبالش نیست، کیف را باز کرد و از شادی جیغ کشید، پرویز هم جیغ کشید و سپس قهقهه سر داد. در جای مناسبی ایستادند. شراره هرچه در کیف خودش بود را به کیف گران‌قیمت آن زن منتقل کرد، وقتی پرویز متوجه شد که او چکار می‌کند لب به اعتراض گشود:

- خر نشو شرار، بندازش بره.

- خر خودتی، می‌دونی قیمتش چنده؟

- باز تابلو می‌شی و گیر می‌افتی.

- حواسم هست، آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمی‌شه.

- گوش نمی‌دیا...

شراره بر سر پرویز زد و گفت:

- خفه خفه... انگار یادت رفته رئیس کیه؟

پرویز سر تکان داد. شراره کیف خالی شده خودش را درون

جوی انداخت و گفت:

- بریم.

راه افتادند و پس از گذشتن از چند خیابان، شراره از پرویز جدا شد و کنار خیابان ایستاد و کیف گران‌قیمت را روی دوش‌اش انداخت. برای یک تاکسی که راننده‌اش زن بود، دست بلند کرد.

تاکسی جلوی او ایستاد، خم شد و گفت:

- دریست.

- بفرمایید.
سوار شد و سلام داد. هنگام سوار شدن چشمش به کیفِ
کهنه‌ای افتاد که راننده میان پاهایش گذاشته بود. تا نشست
راننده گفت:

- چه کیف خوشگلی؟

- قابلی نداره.

- صاحبش قابله عزیزم... چند خریدی؟

- نخردم، از اون ور برام آوردن.

- مبارکت باشه... شوهرت آورده؟

شرار خندید و گفت:

- هنوز شوهرم نشده.

- پس تا می‌تونی آرزو بکن، مردا وقتی خرشون از پل بگذره نم

پس نمیدن.

شراره خندان سر جنباند و گفت:

- معلومه از شوهرت دل خوشی نداری.

راننده آه کشید و گفت:

- چی بگم... نگفتی کجا تشریف می‌بری؟

- برو سعادت آباد.

- باشه، رو چشم.

راننده آه کشید و دیگر چیزی نگفت. حواسش پرت بود و چند

بار چیزی نمانده بود تصادف کند. شراره نگاهش کرد و پرسید:

- خوبی؟

- آره.

- مطمئنی؟

- چطور؟
- خیلی بد رانندگی می‌کنی.
- یه کم حواسم پرت.
- واسه چی؟
- چیز مهمی نیست.
- بگو شاید بتونم کمکی بکنم.
- هیچ کس نمی‌تونه کمکی بکنه.
- چشمانِ راننده از اشک نمناک شد. پرسید:
- اشکالی نداره ضبط رو روشن کنم؟
- راحت باش.

تا موسیقی آغاز به پخش شد، صدای قارقار خفهای به گوش رسید. راننده کمی به جلو خم شد، زیپ کیف زیر پایش را کشید و دست داخلش برد و گوشی کوچک و کهنه‌ای را بیرون آورد. دکمه آن را فشار داد و به گوشش چسباند و گفت:

- الو... سلام مَهین جون... قربونت برم... جونم... رو چشم... بله...
 باشه چشم... خیالِت راحت باشه... بله... بله... آره گرفتَمش... آره
 پیشمه... باشه... خدا خیرت بده... باشه چشم... خیالِت راحت
 باشه... خداحافظ.

تا گوشی را از گوش‌اش دور کرد، صدای آژیر در گوش‌اش پیچید و به دنبال‌اش صدای اخطار پلیس که می‌خواست تا کسی توقف کند. در آینه نگاه کرد. بنز راهنمایی و رانندگی با چراغ گردون روشن پشت سرش بود. راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد. افسر پلیس با بلندگو از راننده خواست مدارک‌اش را پیش او ببرد. کمر بندش را باز کرد، دست در کیف فرو برد و کیف کوچکی

را بیرون کشید. پیاده شد. در را بست و به سوی خودرویی که پشت خودرواش متوقف شده بود رفت. شراره سرک کشید و پشت سرش را نگریست. سپس آهسته دست دراز کرد و لبه کیف زن راننده را با نوک انگشتان‌اش گرفت و درون‌اش را نگاه کرد و با دیدن بسته‌های اسکناس و تراول در ته آن آهسته سوت زد و زیر لب گفت:

- چه روزی شد امروز.

کمربندش را شل کرد و به بهانه عقب را نگاه کردن یک وری نشست و دست دراز کرد و آن را درون کیف برد ولی تنها سرانگشتان‌اش به اسکناس‌ها می‌رسید. چشمش به زن راننده بود که با افسر پلیس بگومگو می‌کرد. وقتی مدارک او را همراه برگه جرمه به دست‌اش دادند، شراره خودش را پس کشید و سر جایش صاف نشست. راننده غرغرکنان بازآمد. گوشی، برگه جرمه و کیف کوچک‌اش را درون کیف انداخت. استارت زد. کمربند را بست. ترمز دستی را خواباند و راه افتاد. وقتی خودرو پلیس از کنار تاکسی رد می‌شد، راننده زیر لب ناسزایی گفت. شراره پرسید:

- واسه چی جرمه شدی؟

- صحبت با تلفن حین رانندگی.

- یه هندزفری بخر که راحت باشی.

راننده سر جنباند و هیچ نگفت. از میدانی گذشتند و وارد خیابانی عریض شدند. تا راننده تاکسی بر سرعت‌اش افزود، ناگهان خودروی قرمز زیبایی از یک خیابان فرعی بیرون آمد و جلوی تاکسی پیچید. راننده پا روی ترمز فشار داد. شراره به جلو پرتاب شد و به داشبورد خورد. سپر تاکسی به سپر خودروی قرمز خورد.

خودرو کمی جلوتر متوقف شد. تاکسی هم ایستاد. راننده دست روی فرمان زد و گفت:

- بخشکی شانس.

زن بسیار چاقی از خودروی قرمز پیاده شد. بدون اینکه در خودرو را ببندد چند گامی پیش رفت. راننده تاکسی سرش را بیرون برد و گفت:

- چیزی نشد خانوم.

زن عینک آفتابی‌اش را برداشت، نگاهی به سپر خودرو خود انداخت و با صدایی نخراشیده گفت:

- چی چی رو چیزی نشده، بیا ببین چکار کردی.

- شما پیچیدی جلوی من.

- پیچیدم که پیچیدم، مگه داشتی سر می‌بردی؟

راننده تاکسی غرغرکنان کمر بند را باز کرد و پایین رفت. دو زن آغاز به بگومگو کردند. زن چاق صدایش را بالا برد و آغاز به تحقیر راننده تاکسی کرد. شراره دست دراز کرد و کیف راننده تاکسی را برداشت. آن را باز کرد تا پول‌ها را بردارد. پشیمان شد. چشم از راننده تاکسی بر نمی‌داشت. هرچه در کیف خودش بود را درون کیف کهنه ریخت. آهسته پیاده شد، کیف خالی شده را روی صندلی گذاشت. در را آرام بست. از پشت تاکسی گذشت و به آن سوی خیابان رفت. برای پراید سفیدی که پیش می‌آمد دست بلند کرد. پراید پیش پای او ایستاد. دزد موقرمز با خونسردی سوار شد. پراید راه افتاد و دور شد.

بگومگوی راننده تاکسی با زن چاق بالا گرفت. زن چاق زبان به ناسزاگویی گشود. گروهی از رهگذران گردآمدند، چند تنی ژست

کارشناس گرفته و وارد بگومگو شدند. هیاهو بیشتر شد. هرکس نظری می‌داد. زن چاق به هرکس که او را مقصر می‌خواند پرخاش می‌کرد و ناسزا می‌گفت. راننده تاکسی که کلافه شده بود از زن چاق خواست که به پلیس زنگ بزند تا بیایند و کروکی بکشند. زن چاق که گوشی در دست‌اش بود گفت:

- زرنگی؟ تو مقصری خودت زنگ بزن.

- پلیس که بیاد معلوم می‌شه کی مقصره.

- زنگ بزن دیگه.

- گوشی ندارم.

- گداگشنه بدبخت.

- خفه شو زنیکه هرجایی.

- به من می‌گی هرجایی زنیکه...

زن چاق به راننده تاکسی حمله‌ور شد، او هم که حسابی عصبانی بود اقدام به ضدحمله کرد. با هم درگیر شدند و هیاهوی مردان کارشناس‌نما و تماشاچیان بیشتر شد. بزن و بخور دو زن عصبانی سرگرمی جالبی برای رهگذران پیاده و سواره بود. هیچ‌کس برای جدا کردن آنان پا پیش نمی‌گذاشت. آن دو روسری از سر یکدیگر کشیده و چنگ به موهای هم انداخته، با دستی گیس‌کشی آغاز کردند و با دست دیگر همچنان به سر و روی یکدیگر می‌کوفتند. سرانجام چند دختر دانش‌آموز دبیرستانی هیاهوکنان پا پیش گذاشتند و دو زن درگیر را از هم جدا کردند.

لب راننده تاکسی پاره شده بود و از بینی زن چاق هم خون جاری بود. روی صورت هر دو خراش‌هایی دیده می‌شد. پریشانی موها، روپوش‌های از هم دریده و دهان‌های خونین نشانه‌های

دیگری از خمی افسارگسیخته بودند که دو زن را به جان هم انداخت.

گروهی از زنهای تماشاچی به یاری دخترهای دبیرستانی شتافتند و کمک کردند هر دو دست و صورتشان را بشویند. خودرو پلیس سمندی با نوارهای سبزرنگ از راه رسید و آژیر کشان پشت تاکسی توقف کرد. به دنبالش همان بنز راهنمایی و رانندگی پدیدار شد و آن سوی خیابان توقف کرد. افسران پلیس از هر دو خودرو پیاده شدند و خود را به معرکه رساندند و پس از پرس‌وجویی کوتاه از هر دو راننده خواستند مدارکشان را ارائه دهند. زن چاق و راننده تاکسی به سوی خودروهای خود رفتند. راننده تاکسی در خودرو را باز کرد، خم شد و دست دراز کرد تا کیفش را بردارد که دید اثری از کیف نیست. تا چشمش به کیف گران‌قیمت افتاده روی صندلی کناری افتاد به یاد آورد که مسافر داشته است. اشک از چشمانش سرازیر شد. کمر صاف کرد، جیغ کشید و با دو دست بر سرش زد.

۶

خودروهای کوچک و بزرگ پی‌درپی از برابرشان می‌گذشتند. راننده تاکسی روی آسفالت ولو شده بود و های‌های گریه می‌کرد. زن چاق کنارش روی جدول کنار خیابان نشسته بود، با دست راست پشت او را نوازش می‌کرد و دلسوزانه دل‌داریش می‌داد. وقتی غزال کمی آرام شد، از زن چاق ساعت را پرسید. به سختی از جا برخاست و سرگرم تکاندن خاک لباس‌اش شد. پریسا هم بلند شد، دست به کار شد تا خاک از جاهایی که دور از دسترس غزال بود بزدايد. وقتی خاک‌تکانی به پایان رسید. پریسا گوشی‌اش را از کیف‌اش بیرون آورد و گفت:

- شماره‌ات چیه غزال جون.

- شماره منو می‌خوای چکار؟

- تقصیر من بود که این اتفاق افتاد، ایشالا بتونم جبران کنم.

- این حرفا چیه خانوم، از بخت سیاه خودمه، تو مقصر نیستی عزیزم.

- بگو دیگه.

غزال آه کشید و شماره‌اش را گفت. پریسا آن را به گوشی زد و پس از ثبت نام او گفت:

- شرمنده‌ام به خدا، ایشالا بتونم جبران کنم.

برای غزال آغوش گشود و او را به بر گرفت و روی‌اش را بوسید. غزال خودش را پس کشید، خداحافظی کرد و سوار تاکسی شد و راه افتاد. پریسا برای‌اش دست تکان داد، او هم زورکی لبخندی زد

و رفت. اشک‌اش خشک شده بود ولی گریه‌اش بند نمی‌آمد و آهسته می‌نالید. با سرعت از خیابان‌ها می‌گذشت و به مسافرانی که برای‌اش دست بلند می‌کردند و گاه داد می‌زدند: دربست، توجهی نداشت.

سرانجام به خیابان خراسان رسید و نرسیده به خیابان لرزاده به کوچه‌ای باریک پیچید. در میانه کوچه زنی جلوی در ایستاده بود که با دیدن تاکسی به حیاط رفت. تا تاکسی جلوی در ایستاد، آن زن در حالی که به بقچه بزرگی را به آغوش کشیده بود از خانه بیرون آمد. غزال که پیاده شده بود سلام داد و در عقب تاکسی را باز کرد. زن بقچه را روی صندلی عقب انداخت و جواب سلام راننده تاکسی را داد و پرسید؟

- چی شده؟ خدا بد نده، چرا رنگت پریده؟
- بشین بریم تو راه بهت می‌گم.

غزال سوار شد. زن در خانه را بست، تاکسی را دور زد و در آن را باز کرد. چشم‌اش به کیف چرمی افتاد، نیش‌اش تا بناگوش باز شد. آن را برداشت و نشست. در را بست. کیف را برانداز کرد و گفت:

- دست شما درد نکنه، راضی به زحمت نبودیم خانوم.
غزال آه کشید. دنده را جا زد و یک وری نشست و دست روی پشتی صندلی کناری گذاشت و راه افتاد و دنده عقب از کوچه بیرون رفت. تا در خیابان اصلی به حرکت درآمدند، زنی که کنارش نشسته بود پرسید:

- چطوری زن داداش؟
غزال آه کشید و سر تکان داد. زن پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

- کیفمَو زدن.

- اوا خاک به سرم... نکنه... وای وای... بدبخت شدیم.

اشک غزال سرازیر شد. بینی بالا کشید، اشکریزان و ناله‌کنان به تعریف ماجرا پرداخت. مهین آرام به نظر می‌رسید اما اشک‌اش روان بود. چشم به غزال دوخته و با اشتیاق به داستان‌اش گوش سپرده بود. تا رسیدن حکایت به پایان تلخ‌اش، هیچ نگفت. وقتی آخر ماجرا را شنید، با خشم به کیفِ گران‌قیمتی که روی پایش بود نگاه کرد، آن را برداشت و روی صندلی عقب پرتاب کرد و گفت:

- مرده‌شور خودت و صاحب‌تو بیره.

سر جنباند و لب به دندان گرفت. پس از درنگی از غزال پرسید:

- رفتی شکایت کردی؟

- آره، چهره‌نگاری کردن، گفتن سابقه‌داره.

- پس می‌گیرنش سلیطه رو.

غزال شانه بالا انداخت و با کف دست اشک از گونه‌هایش پاک

کرد. مهین سر به پشتی صندلی گذاشت و گفت:

- بیچاره مهدی، اگه بشنوه دق می‌کنه.

- براش بهتره همون تو بمونه.

مهین سر چرخاند، چشم‌غره‌ای به زنِ برادرش رفت، سرش را از

پشتی صندلی برداشت و پرسید:

- منظورت چیه؟

غزال نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- جواب آزمایش مثبت شده.

مهین تکانی خورد و صاف نشست و پرسید:

- آزمایشِ چی؟

- ایدز گرفته.

- اِوا خاک به سرم... مطمئنی؟

غزال سر تکان داد و گفت:

- جواب اولین آزمایشِ شو باور نکردم، درخواست کردم دوباره

بفرستَنش آزمایش، دومی هم مثبت بود.

- خودِش هم می‌دونه؟

- آره.

- نکنه اون تو معتاد شده باشه.

- اعتیاد نداره.

- پس چرا ایدز گرفته؟

- چه می‌دونم، لابد نتوسته طاقت بیاره... می‌گن تو زندان، با هم

خوابیدنِ مردا عادیه.

- وای وای... خدایا این چه بلایی بود سرمون آوردی؟ داریم کجا

می‌ریم؟

بغضِ مهین ترکید و صدای هق‌هق‌اش بلند شد. از چند خیابان

گذشتند و به خیابانی شلوغ رسیدند که دست‌فروش‌ها سرگرم

پهن کردن بساط در پیاده‌رو آن بودند. غزال پرسید:

- کجا بساط می‌کنی؟

- دم سینما.

تاکسی نزدیک سینمایی تعطیل شده متوقف شد. مهین پیاده

شد. در عقب را باز کرد. چنگ بر بغچه زد و آن را به سوی خود

کشید. کیف را که روی بغچه افتاده بود برداشت و روی صندلی انداخت و زیر لب غرید:

- صاب‌مرده چقدَم خوشگله.

بغچه را به آغوش کشید و با فشار باسن‌اش در را هل داد تا بسته شود، اما در درست بسته نشد. خواست آن را باز کند و دوباره ببندد که غزال کمر بند را باز کرد و درحالی‌که به سمت عقب می‌چرخید گفت:

- برو من می‌بندمِش.

- دستت درد نکنه... آخرِ شب میای دنبالم؟

- آره.

- برو به سلامت.

غزال به عقب خم شد و پیکرش را کش داد، دست دراز کرد، در عقب را باز کرد، کمی آن را به بیرون هل داد، دستگیره‌اش را گرفت و به سوی خود کشید و در را بست. سپس خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد، آه کشید، گرهٔ روسری‌اش را سفت کرد، کمر بندش را بست. مهین که وارد پیاده‌رو شده بود، چرخید و بازگشت، خم شد و آهسته از غزال پرسید:

- خودت هم آزمایش دادی یا نه؟

- هر دو بار منفی بود.

- خدا رو شکر... برو به سلامت.

غزال کلاچ را فشار داد، دنده را جا زد و راه افتاد. خیابان را تا انتها رفت و به میدانی رسید. زنی چادری که نیمی از صورت‌اش را با چادر پوشانده بود دست بلند. به سوی او تغییر مسیر داد و پیش‌پای‌اش ایستاد. زن خم شد و گفت:

- می‌خوام برم املزاده حسن.

- بیا بالا.

زن در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست و در را محکم
کوبید. غزال با دلخوری گفت:

- چه خبره خانم، حرص تو سر در خالی می‌کنی چرا؟

- ببخشید.

راننده زیر لب غرید:

- با ببخشید که این صاب‌مرده رو تعمیر نمی‌کنن.

زن دوباره عذرخواهی کرد. سرش را بر پشتی صندلی گذاشت و
سرش را به سوی پیاده‌رو چرخاند. تاکسی راه افتاد. چندان پیش
نرفته بودند که گوشی زن مسافر زنگ خورد. او تکانی خورد و
گوشی را از کیف خود بیرون آورد و جواب داد:

- الو...

زمانی دراز ساکت گوش می‌داد. صدای داد و بیداد مردی که به
او زنگ زده بود به اندازه‌ای بلند بود که راننده تاکسی هم همه
حرف‌های او را می‌شنید. مرد زن را تهدید می‌کرد و اصرار داشت
که به خانه بازگردد. وقتی تاکسی پشت چراغ قرمز متوقف شد،
غزال سر چرخاند و به زنی که روی صندلی وارفته و چادر از سرش
سریده بود نگاه کرد. یک چشم‌اش کبود بود و روی گردن‌اش
ساییدگی بزرگی دیده می‌شد. از زیر موهای شقیقه زن کمی خون
پایین آمده و در حال خشکیدن بود.

با سبز شدن چراغ راهنمایی، تاکسی راه افتاد. مسافر تاکسی
زمانی دراز بی‌آنکه حرفی بزند و تکانی بخورد تهدیدها و ناسزاهای
مرد پشتِ خط را گوش داد. وقتی پرسید کجا می‌رود، آهسته
گفت:

- قبرستون.

گوشی را قطع کرد. دست‌اش را پایین نیاورده گوشی زنگ
خورد. با چشمانی نیمه‌باز گوشی را نگاه کرد. دکمه‌ای را فشار داد
روی صفحه‌گزینه‌خاموش کردن گوشی را انتخاب کرد و دکمه را
فشار داد. گوشی بوقی زد و صفحه‌اش سیاه شد. گوشی را درون
کیف انداخت و آه کشید. غزال پرسید:

- کجا می‌ری؟

- امام‌زاده حسن.

- منظورم اینه که می‌خواهی بری خونه کی؟

زن هیچ نگفت. راننده پوف کرد، سر جنباند، دست دراز کرد و
رادیو را روشن کرد. مردی که کنار خیابان ایستاده بود دست بلند
کرد. راننده سرعت کم کرد و تاکسی را به سوی آن مرد راند و
ایستاد. مرد کمی خم شد و گفت:

- مستقیم.

- بفرماید.

مرد با تعجب به زن وارفته روی صندلی چشم دوخت. غزال

پرسید:

- سوار نمی‌شی آقا؟

- ببخشید.

مرد شتابان در عقب را باز کرد و سوار شد. تاکسی راه افتاد. مرد روی صندلی جابه‌جا شد، دسته‌ای اسکناس از جیب شلوارش بیرون آورد، اسکناسی جدا کرد و به سوی راننده دست دراز کرد و گفت:

- بفرمایید.

- قابل نداره.

- سلامت باشی، خیلی ممنون.

راننده اسکناس را گرفت و پرسید:

- کجا پیاده می‌شی؟

- دم کلانتری.

از رادیو برنامه‌ای درباره برنامه دولت برای اصلاح طرح واگذاری سهام عدالت پخش می‌شد. تاکسی با سرعت نه‌چندان تند پیش می‌رفت. مسافران پی‌درپی سوار و پیاده می‌شدند. زن کتک‌خورده و گریخته از خانه چشم بسته و انگار به خواب رفته بود. سرانجام تاکسی جلوی سردر امامزاده‌ای متوقف شد. غزال دست دراز کرد و بر آرنج زن مسافر زد. او از خواب پرید و ناگهان جیغ کشید. راننده ترسید و با پرخاش گفت:

- کوفت، زهره‌مو آب کردی... چته؟

- ببخشید... چی شده؟

- امامزاده حسنه.

زن مسافر با گیجی دور و برش را نگاه کرد و سردرگم پرسید:

- خُب؟

- خُب به جمالت... مگه نمی‌خواستی بیایی امامزاده حسن؟

- امامزاده حسن واسه چی؟

- من چه بدونم... حالتِ خوبه؟

زن دست بالا برد و سرش را خاراند و اوخ اوخ کرد. دستاش را نگاه کرد. سرانگشتاناش خونین شده بود. غزال پرسید:

- بپرمت درمونها؟

زن سر تکان داد، چادرش را سر کشید. از کیف بزرگاش کیف پول کوچکی درآورد و پرسید:

- چقد شد؟

- قابلی نداره... هرچی دوست داری بده.

مسافر اسکناسی داد، پیاده شد و در را محکم کوبید و رفت. غزال سرجنبن راه افتاد. از چند خیابان گذشت و چندین مسافر سوار و پیاده کرد تا اینکه جلوی ساختمانی نوساز پارک کرد. پیاده شد و در ماشین را قفل کرد. نگاهی به بنر بزرگی که زیر یکی از پنجرهها آویزان بود انداخت و به سوی ورودی ساختمان رفت. وارد شد و خود را به طبقه سوم رساند. در دفتر نمایندگی بیمه کسی نبود. به سوی میزی که پیرمری کچل، لوچ با پوستی سالکی نشسته بود رفت و سلام داد. پیرمرد که با تلفن صحبت می کرد، نیم خیز شد و دست بر سینه گذاشت و سپس با اشاره دست به او تعارف کرد که بنشیند.

نزدیک میز روی صندلی کهنه ای نشست. چشم به پوستره ای رنگارنگ و فریبنده ای دوخت که دیوار روبه رو را پر کرده بودند. آه کشید. مدیر دفتر بیمه پس از دقایقی به مکالمه تلفنی خود پایان داد و رو به غزال کرد و با چرب زبانی پرسید:

- غزال گریزپای ما چگونه؟

- خیلی ممنون... حاج آقا بیمه نامه منو تمدید کرده ای؟

- کی تاریخش تموم می شه؟

- امروز.

- بیمه نامه رو بده ببینم.

- دیروز آوردم دادم به خانم رضایی... شما نبودین، گفتن رفتین

به جلسه بیمه مرکزی.

- آها... چیزی به من نگفت... بذار ببینم... ایناهاش، پیداش

کردم...

پیرمرد آغاز به کار با کامپیوتر کرد تا بیمه نامه شخص ثالث

تاکسی غزال را تمدید کند. در حین کار پرسید:

- چه خبر از شوهرت؟

- خبری نیست.

- شنیدم که با خانواده طرف سر دیه توافق کرده ای، درسته؟

- بله.

- وام گرفته ای که شوهرتو بیاری بیرون که چی بشه؟ وقتی

بیرون بود چه گلی به سرت زده بود، حالا هم که خاک بر سر ایدز

گرفته می خوایش چیکار؟ کم عذابت داده؟

- خبرا زود می پیچه.

- کی آزادش می کنی؟

- معلوم نیست.

پیرمرد دست از کار کشید، یکوری شد، سرش را کمی پایین

آورد و از بالای عینکی که روی بینی اش بود به غزال نگاه کرد و

پرسید:

- یعنی چی؟

- امروز کیفم زدن.

- نکنه... ای داد بیداد... قوزِ بالا قوزِ بالا آورده‌ای!... دیگه چی بردن... عجب... پس الان می‌خوای پول بیمه رو چه جوری پرداخت کنی؟

- اگه می‌شه یه چیزی بکشین روش، برام از دم قسط کنین.
- نمی‌شه.

- خواهش می‌کنم... اگه دزد رو بگیرن میام یه‌جا تسویه می‌کنم.
- نمی‌شه.

- تو رو خدا حاجی، شانس که ندارم، چند ساله تصادف نکرده بودم، آد امروز تصادف کردم و این بلا سرم اومد، می‌ترسم همین فردا بزنم به یکی منم مثل مهدی بیفتم گوشه‌ زندون، بچه‌هام بی‌پناه بشن... آقایی کن حاجی... به خدا جبران می‌کنم.
- نمی‌شه.

پیرمرد به سوی کامپیوتر چرخید، تمدید بیمه‌نامه را کنسل کرد. صندلی‌اش را چرخاند تا رو به غزال باشد. گفت:
- باز بهت می‌گم، این مرد واسه تو شوهر بشو نیست، از اولش هم براش لقمه‌ گنده‌تر از دهن بودی.

- بس کن حاجی... بیمه‌نامه رو تمدید می‌کنی یا نه؟
- نه... من سر حرفم هستم... حتماً حکمتی تو کار بوده که کیفیتو زدن... گوش کن... گوش کن... تاکسی رو بخوابون تو پارکینگ، بیفت دنبال طلاق، تا طلاق بگیری و... فکر خرج و مخارج نباش، نوکر خودت و بچه‌هات هستم، بعدش هم تاکسی رو می‌فروشی و یه ماشین خوشگل می‌خری، خانومی می‌کنی واسه خودت.

- تو رو خدا بس کن حاجی، چرا نمک به زخمم می‌پاشی... اصلاً نمی‌خواهی تمدیدش کنی بده من بیمه‌نامه رو میرم جای دیگه.
- هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره، هر جا بری همینه.

غزال از جا برخاست. پیرمرد گفت:

- خيله خُب حالا... بشین... بشین یه کارش می‌کنم... ترش می‌کنه واسه من... ورپریده... چایی می‌خوری؟
اشک غزال سرازیر شد. پیرمرد از جا برخاست و به آبدارخانه رفت. از همان جا با صدای بلند گفت:

- می‌دونی که از وقتی بچه بودی خاطرخواهت بودم، بابای خدایا مرزت خیلی دندون‌گرد بود، اگه باهام راه می‌اومد همون وقت که هشت‌ساله بودی عقدت می‌کردم این همه مصیبت نمی‌کشیدی... حالا هم دیر نشده، می‌دونی که می‌خوامِت، اگه مشکل شرعی نبود عقدت می‌کردم ولی می‌دونی که دستم بسته است. بهت قول میدم هروقت، هرکدوم از زنا عمرشو داد به شما عقدت کنم، تو صیغه‌نامه هم قید می‌کنیم... زیاد هم لازم نیست منتظر بمونی، خبر داری که خاله‌ات رو به موته؟
- بله، خبر دارم.

- آها... واسه اینکه خیالت راحت باشه، همون روز که با هم صیغه بشیم سند شیش دونگ خونه خاله‌ات رو به نامت می‌زنم... می‌دونم که از بچگی عاشق اون خونه بودی، هنوز هم عاشقش هستی، نیستی؟... چیز دیگه هم خواستی کافیه لب تر کنی... واسه تو هر کاری می‌کنم، خودت خوب می‌دونی چقد می‌خوامِت.

پیرمرد با کمر خمیده و سینی به دست از آبدارخانه بیرون آمد. روی سینی دو استکان چای و ظرفی پر از خرما بود. از لرزش دست‌های او چایی از استکان‌ها بیرون می‌ریخت. پیرمرد پیش رفت و سینی را روی میز پذیرای میانِ مبل‌های راحتی مقابل میز مدیریت گذاشت. نشست و با دست به غزال اشاره کرد. او برخاست و رفت و روبه‌روی شوهرخاله‌اش نشست. پیرمرد سرتاپای او را برانداز کرد و گفت:

- یه چیزی بگو که دلم خوش بشه.

- بیمه‌نامه رو تمدید نمی‌کنی؟

- من می‌گم نره هی می‌گی بدوش...

- انصافِت کجا رفته حاجی، بابا تو هم سنِ بابای منی.

- که چی؟

- چهار تا زن داری، خدا می‌دونه چند تا صیغه‌ای.

- دارندگی و برازندگی... خلاف شرع که نکرده‌ام.

- هر کی پول داشته باشه هر کاری دلش بخواد می‌تونه بکنه؟

- خوب می‌دونی که از رو هرزگی هوو سر خاله‌ات نیاردم، فکر

می‌کردم دست رو هر کی می‌ذارم اجاقش کوره، چه می‌دونستم عیب از خودمه.

- الان دردِت چیه که گیر دادی به من؟

- عشق جوونی هنوز از سرم نپریده.

غزال پوزخند زد. شوهر خاله‌اش سر جنباند و گفت:

- می‌دونم دردِت چیه... چشمِت دنبالِ مردای خوش‌تیپ

مُش‌تیپه... مرد باید جنَم داشته باشه، ریخت و قیافه به چه دردی

می‌خوره... هر کی اون شوهرِ بی‌عرضه‌ات رو ببینه فکر می‌کنه یل

سیستانه مرتیکه، شده یه بار بَبَرَت رستوران؟ می‌دونی مسافرت به چی می‌گن؟ هنوز یادته طلا چه رنگیه؟ از پوشیدن رخت کهنه این و اون خسته نشدی؟

اشک غزال سرازیر شد. با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد، از جا بلند شد و گفت:

- بیمه‌نامه رو بده برم، نخواستم.

- خر نشو، لگد به بختِ خودت نزن، می‌دونی اگه سرمو بذارم بمیرم چقدر ارث گیرت میاد؟

غزال خودش را به میز مدیریت رساند. بیمه‌نامه را برداشت و بدون خداحافظی از دفتر بیرون رفت. اشک‌ریزان و بدون توجه به مسافرانی که کنار خیابان‌ها ایستاده و دست بلند می‌کردند به خیابانی بازگشت که مهین را پیاده کرده بود. جلوی سینمای متروک پارک کرد. پیاده شد. در تاکسی را قفل کرد. وارد پیاده‌رو شد و به سوی بساط خواهرشوهرش رفت.

چند مشتری با مهین چانه می‌زدند. او با دیدن غزال که مانند ابر بهاری اشک می‌ریخت دچار دلهره شد. مشتری‌ها را رها کرد و با لحنی سرشار از دلواپسی پرسید:

- اینجا چکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

- سلام.

- سلام، چی شده؟

- چیزی نیست، مشتریاتو راه بنداز بهت می‌گم.

مهین با دودلی رو به مشتری‌ها کرد و چانه‌زنی با آنان را از سر گرفت. دقایقی طول کشید تا مهین از پرس‌وجوها و چانه‌زنی‌های

رهگذران رها شد. بی‌درنگ رو به غزال که کنارش ایستاده بود کرد
و پرسید:

- چی شده؟

- پول واسه تمديد بیمه ماشین ندارم.

- کی اعتبارش تموم می‌شه؟

- امروز تموم می‌شه.

- پس چرا اومدنی بهم نگفتی؟

- دیروز رفتم بیمه‌نامه رو دادم دفتر شوهر خاله زهره که برام

تمديد كنه...

صدا در گلوی غزال شكست و حرفاش ناتمام ماند. مهین سر
تكان داد. دست در کیفی که به گردن‌اش آویخته بود کرد. کارت
بانکی صورتی‌رنگی را بیرون آورد و به غزال داد. سر به گوش زن
برادرش نزدیک کرد و آهسته رمز کارت را به او گفت. غزال تشکر
کرد و به سوی تاکسی راه افتاد.



سواره‌رو و پیاده‌رو خیابان دم‌به‌دم شلوغ‌تر می‌شد. دست‌فروش‌ها بقچه‌هایشان را کنار هم پهن کرده و اجناس خود را پهن کرده بودند، برخی با چارپایه‌های پلاستیکی و تخته‌ای که روی آنها انداخته بودند پیشخوان‌مانندی درست کرده و روی آن بساطشان را چیده بودند. هوا تاریک شده بود و در هر چند قدم لامپی آویزان تاب می‌خورد که حشره‌ها پیرامون‌شان پرواز می‌کردند. پیاده‌رو روشنایی بیشتری از خیابان داشت که در آن خودروهای گیر افتاده در راه‌بندان پی‌درپی بوق می‌زدند.

هیاهویی خوشایند به گوش می‌رسید. در پیاده‌رو جای سوزن انداختن نبود و رهگذران به سختی برای پیش‌رفتن راه می‌یافتند. هیچکس عجله نداشت، با آرامش گام به گام می‌ایستادند، آنچه در بساط دست‌فروش‌ها بود را برانداز می‌کردند، با بی‌تفاوتی پی‌درپی قیمت می‌پرسیدند، گاه و بی‌گاه هم خم شده و چیزی برداشته و ارزندگی‌اش را ارزیابی می‌کردند. فروشنده‌ها با چرب‌زبانی آنچه در بساط داشتند را معرفی می‌کردند و از کیفیت خوب و قیمت مناسب آنها سخن‌ها می‌گفتند، با چرب‌زبانی به پرسش‌های بی‌ربط و باربسط رهگذران پاسخ می‌دادند، در چانه‌زنی با مشتری‌ها کم نمی‌آوردند و گاه که کسی توجهی به بساطشان نداشت با صدای بلند کالاهای خود را جار می‌زدند.

بساط مهین آراستگی چشمگیری داشت و زن‌ها را به سوی خود می‌کشید. کیسه‌های پلاستیکی انباشته از شال، روسری،

پیراهن، دامن و شلوار را روی بقچه پهن شده بر زمین چیده و روی هر کدام پارچه رنگینی انداخته بود که سیاهی آنها را می پوشاند. روی آن سکوماند های کوتاه و بلند نمونه هایی از کالاهای رنگارنگ را به گونه ای چشم نواز چیده بود.

همزمان به پرسش های چند مشتری پاسخ می داد. به یکی روسری نشان می داد و به دیگری دامن. از این مبارک باشه گویان پول می گرفت و کارت آن دیگری را در شیار کارت خوان سیار می کشید و رمز می پرسید. جوانکی پی در پی داد می زد:

- یخ در بهشت... یخ در بهشت...

از هرسو صدایی برمی خاست. هیاهو به اندازه ای زیاد بود که صدا به صدا نمی شنید. در آن سوی پیاده رو مغازه های پُر زرق و برق مشتری چندانی نداشتند. برخی از صاحب مغازه ها جلوی فروشگاه خود ایستاده، اخم کرده، با حسرت به بازار پُر رونق دست فروش ها نگاه می کردند. بخشی از پیاده رو که دست فروش های زن بساط پهن کرده بودند شلوغ تر از جاهای دیگر بود. سر همه شلوغ بود و مهین بیشتر از دیگران مشتری داشت. مردی چهارشانه و ریشو که لباس فرم ویژه ماموران مبارزه با سدّ معبر شهرداری به تن داشت در پیاده رو پیش می آمد و با صدای بلند پی در پی می گفت:

- خواهر! دُنگِ شونو آماده کن... خواهر...

وقتی جلوی بساط مهین رسید ایستاد و گفت:

- بازار باشه.

- سلام... خسته نباشین.

- درمونده نباشی آبجی... خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

- خدا رو شکر.

- شکرِ خدا.

راه افتاد و دوباره گفت:

- خواهر!...

هنوز آن مرد چند قدمی دور نشده بود که همکار او با دسته‌ای تراول و اسکناس در دست از راه رسید. مهین تراولی از کیفاش بیرون آورد و به سوی او دراز کرد. مرد آن را گرفت و گفت:
- یه دهی هم بده آبجی.

- اِوا چرا؟!... مگه ما چقدر سود می‌کنیم که هر شب نرخو می‌برین بالا.

- تو جیب من که نمی‌ره آبجی، شهرداری خرج داره.

- والله انگار بَرَج شهرداری از خرجش بیشتره.

- چونه نزن آبجی، نه مالیات می‌دی، نه پول برق، همینه که هست، راضی نیستی جمع کن برو.

مهین سرجنبان اسکناسی به مرد داد تا مانع کسب‌اش نشود. مرد آن را گرفت و گفت:

- خدا بده برکت.

مأمور جمع‌آوری باج راه افتاد و به سراغ دست‌فروشِ بساط بعدی رفت. پس از رفتن او، مهین کارش را از سر گرفت تا مشتری‌هایش را راه بیندازد. جوی خشک کنار خیابان انباشته از زباله بود. گاه و بی‌گاه موش‌های دُم‌کلفت خودی نشان می‌دادند. جونده‌های چندش‌آور، بی‌توجه به رهگذران و دست‌فروش‌ها، جیرجیرکنان به این سو و آن سو می‌دویدند.

همه سرشان به کارشان گرم بود که ناگهان صدای جیغ زنی بلند شد. مهین سر چرخاند و دید زنی جوان، پرخاش‌کنان و

ناسزاگویمان پی‌درپی به صورتِ جوانکی سیلی می‌زند. جوانک دست‌های‌اش را بالا برده بود و داد می‌زد:

- هُلم دادن به جونِ مادرم... به خدا هُلم دادن...

جیغ جیغ کردنِ زنِ عصبانی نگاه‌ها را به سوی درگیری چرخاند. رفت و آمد متوقف شد. همه سرک می‌کشیدند تا ببینند دعوا به کجا می‌کشد. گروهی گرد آن دو جمع شده بودند. به یکباره زن چرخید و مردی را که پشت سرش ایستاده بود را هُل داد. کمی خم شد و لنگه کفش‌اش را درآورد و آن مرد را زیر کتک گرفت. هیاهویی برپا شد. برخی سوت می‌زدند، بعضی زن را تشویق می‌کردند و کسانی گوشی بالا گرفته و فیلم می‌گرفتند.

یکی از زنانی که جلوی بساط مهین ایستاده بود، بدون توجه به آنچه چند متر دورتر جریان داشت به واری و ارزیابی دامن‌های مختلف سرگرم بود و گاهی چیزی از مهین می‌پرسید. دقایقی بعد گرد و خاکی که زن دستمالی شده به راه انداخته بود خوابید. همه کارشان را از سر گرفتند، انگار نه‌انگار اتفاقی افتاده. زن مشتری چند دامن را به مهین پس داد و گفت اینا رو می‌برم. مهین آنها را گرفت و گفت:

- مبارک باشه.

- سلامت باشی... کارت خون داری؟

- بله.

مهین دامن‌ها را یکی یکی تا کرد و درون کیسه پلاستیکی گذاشت و آن را به سوی خریدار دراز کرد. زن آن را گرفت و کارت‌اش را به دست فروشنده داد. مهین گفت:

- قابل نداره.

- قربونت برم.

خم شد و کارت‌خوان را برداشت. کارت کشید و پس از زدن چند دکمه پرسید:

- رمز؟

زن شماره‌ای گفت. مهین در حال زدن شماره پرسید:

- تاریخ تولدِ ته؟

- آره.

- ماشالله... بزنم به تخته خوب موندی.

- مرسی عزیزم.

- دونه‌ای چهل و است حساب کردم.

- دستت درد نکنه، خدا خیرت بده.

- بفرمایید.

- دست شما درد نکنه... خداحافظ.

- به سلامت... جونم... قابلی نداره... چند تا می‌خوای مادر جون؟

سرگرم راه انداختن مشتری بود که گوشی‌اش زنگ خورد، آن را از جیب روپوش‌اش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت، روشن‌اش کرد. سرش را خم کرد و دوش‌اش را بالا آورد و گوشی را میان گوش و دوش قرار داد و در حالی که پیراهنی را تا می‌کرد گفت:

- جونم غزال جان... قربونت... یک، نه، پنج، هفت... فدات شم...

خداحافظ... قابلی نداره عزیزم... سفیدش تموم شده، استخونی شو دارم... الان میدم خدمت... رمز؟... بفرمایید، مبارک باشه... همون یکی مونده...

تا دست‌اش آزاد شد، گوشی را از روی دوش‌اش برداشت و در جیب‌اش گذاشت. یک آن بیکار نبود و کالاهایش را به دست

مشتری‌ها می‌داد و توضیح می‌داد چه ویژگی‌هایی دارند. کیسه‌های زیر پارچه‌های رنگی مدام کوتاه‌تر می‌شدند و کیفی که به گردن‌اش آویخته بود چاق‌تر. داشت به پیرزنی از بادوامی شلوار مشکی گلدوزی‌شده‌ای سخن می‌گفت که صدای آشنایی در گوش‌اش پیچید:

- سلام خانم دکتر.

سر چرخاند و با دیدن دختری با چشمان آبی و موهای بور، گل از گل‌اش شکفت. دست به سوی او دراز کرد. دختر با شادمانی دست او را فشرد. زنانی که جلوی بساط مهین بودند با تعجب او و دختر چشم‌آبی را برانداز می‌کردند. دختر با شرمگینی گفت:

- وقتی دیدم‌تون باورم نشد که خودتون هستین، دودل بودم پیام جلو یا نه.

- چرا عزیزم؟

- آخه شما کجا اینجا کجا؟

- کار که عار نیست... برو از اون بالا دور بزن بیا پیش‌ام که کلی دلم واست تنگ شده بود.

- چشم.

یکی از زن‌های مشتری پرسید:

- شما دکتری خانم؟

مهین خندید و پاسخ داد:

- آره، دکترای دست‌فروشی دارم.

زن خندید و گفت:

- به جون بچه‌ام همون اولین باری که شما رو دیدم فهمیدم
تحصیل کرده‌ای، چند بار هم خواستم بپرسم خجالت کشیدم.
خیلی خانومی به خدا.

- شما لطف داری.

- دکتر چی هستی مادر جون؟

- حقوق.

- و کیلی؟

- بودم... پروانه و کالت‌ام رو باطل کردن.

- واسه چی؟

- گفتن زبونم زیادی درازه.

- خُب و کیل باید زبون دراز باشه دیگه... این چنده مادر؟

- قابلی نداره... بده بذارمیش تو کیسه... خیالت راحت باشه... من

هر شب همین‌جا هستم... حالا چند متر پایین‌تر یا بالاتر... تنگ

بود بیار عوض کنم برات... ایشالا... چطوری دختر؟ اینجا چکار

می‌کنی؟

- مادر بزرگم تو این محل زندگی می‌کنه.

- راست می‌گی؟... از بچه‌ها خبر داری؟... کی؟... به سلامتی،

ایشالا خوشبخت بشه... قرمز شام دارم... چه سائیزی؟... الان می‌دم

خدمتت... خودت کی می‌خوای عروس بشی؟... چرا؟... بفرمایید

عزیزم... این حرفا چیه می‌زنی بچه؟... مبارک باشه... قابلی نداره...

خدا برکت بده، خیرشو ببینی... همون یکی مونده... کجاش نخ‌کش

شده... نصف قیمت میدم بپریش... باشه، خیرشو ببینی، بده بذارم

تو کیسه...

هم مشتری‌های‌اش را راه می‌انداخت و هم با دختر چشم‌آبی سخن می‌گفت و توضیح می‌داد که به خاطر درافتادن با چند کله‌گنده، آنها دست به یکی کرده، برای‌اش پاپوش‌ها دوخته‌اند. از این رو به یکباره زندگی‌اش از این رو به آن رو شده است. دختر که از کنشگران انجمن مدافع حقوق زنان بنیان‌گذاری‌شده از سوی مهین بود، از سخنان او دریافت که پس از پلمپ دفتر کار، دفتر انجمن و آپارتمان مسکونی‌اش، آن وکیل بی‌پروا مجبور شده به خانه پدری بازگشته و با خانواده برادرش هم‌خانه شود. مهین گفت که کفش آهنین به پا کرده و هر روز از آغاز ساعت اداری تا پایان آن در راهروهای دادگستری دوندگی می‌کند. بسیار امیدوار بود و تردید نداشت که سرانجام حق به حق‌دار خواهد رسید.

کنشگر جوان پس از ساعتی گفت‌وگو با مهین و گذاشتن قول و قرار برای دیدار دوباره، او را به حال خود وانهاد و رفت تا حقوقدان دست‌فروش شده به کارش برسد. آن شب مشتری بخر زیاد داشت و امیدوار بود که آخر شب با بقچه خالی به خانه بازگردد. داشت خریدهای زنی چاق را در کیسه می‌گذاشت که با جیغ او سر بلند کرد و دید زن دوروبرش را نگاه می‌کند. پرسید:

- چی شد خانوم؟

زن به سوی او روبرگرداند و با چشمانی اشک‌بار کیف‌اش را نشان داد که از کناره بریده شده بود. گریان گفت:

- کیف پولمو زدن.

مهین سر تکان داد و گفت:

- نباید کیفِ تو بندازی رو دوشِت. این جورِ بنداز که حواسِت
بِهش باشه... اینجا از این اتفاقا زیاد می‌افته... بیا بگیرش... میاری
برام... بگیر حالا... خونه‌ات کجاست؟... کرایه تاکسی داری؟
مهین زن مال‌باخته را دلداری داد و پولی کف دست‌اش گذاشت
و روانه‌اش کرد. پس از رفتن آن زن، یکی از مشتری‌هایش گفت:
- پیچوندت خانومی.

- چی؟

- اون زنه شگرَدش همینه، یا وانمود می‌کنه کیفِشو بریدن و
زدن یا می‌گه کیفِمو گم کردم یا جا گذاشتم.
- نه بابا.

- باور کن، چند بار خودم دیدمِش که دست‌فروشا و مغازه‌دارا رو
پیچونده... خیلیا می‌شناسنِش.

- چی بگم والله.

- چی بهش دادی؟

- یه پیرهن و یه دامن... قابلی نداره... مبارکت باشه... دست شما
درد نکنه، خیرشو ببینی.

کمی که سرش خلوت شد، از فروشندهٔ دوره‌گردی یک بطری
آب گرفت. یک نفسِ نیمی از آب را خورد. سکسه‌اش گرفت.
درنگ کرد و نفس‌اش را در سینه حبس کرد تا سکسه‌اش بند
بیاید. جرعهٔ دیگری نوشید و در بطری را بست. خم شد، بطری را
کنار بساط روی زمین گذاشت. پیکرش خیس عرق بود، سر و
تن‌اش می‌خارید. دستمال سفیدی از جیب درآورد، عرقِ پیشانی،
زیر گلو و پشت گردن‌اش را پاک کرد، دستمال را به جیب
بازگرداند، آینهٔ کوچکی از کیف بیرون آورد و سر و روی‌اش را

بازدید کرد. داشت با گوشه چشمش ور می‌رفت که دو زن جوان و دوقلو جلو بساط او ایستادند. با دیدن آن دو که عین هم بودند، لبخند زد و پرسید:

- چی لازم دارین؟

یکی از دوقلوها پرسید:

- اون روسری چنده؟... رنگای دیگه هم داره؟... اون دامنو

ببینم... سایز کوچیک شو ندارین؟

با دوقلوها سرگرم بود که هیاهویی جلوی سینمای متروک برپا شد و بدان سو نگریست. دو دست‌فروش مرد به جان هم افتاده بودند و کتک‌کاری کنان، ناسزاهای رکیک رد و بدل می‌کردند. سر برگرداند و گفت وگو با دوقلوها را از سر گرفت. زنی با چند بچه قد و نیم‌قد از راه رسید و پرسید:

- بچه‌گونه هم داری خانوم؟

- نه عزیزم.

- اون شلواره چنده؟... ببینمش... اونم بده...

باز کم‌کم سرش شلوغ می‌شد که مأمور شهرداری از راه رسید و بلند فرمان داد:

- خواهرا جمع کنین... خواهرا جمع کنین...

تا جلوی بساط مهین رسید، او پرسید:

- باز چه خبر شده؟

- بی‌سیم زدن گفتن این یه تیکه رو خلوت کنیم.

- دیوار کوتاه‌تر از دیوار ما پیدا نکردین؟

- شرمنده خواهر، دست من نیست به خدا... چند بار بهتون

گفتم یه جا جمع نشین، یه جا که جمع می‌شین مشتریا دور شما

جمع می‌شن، مردا که فروش‌شون کم می‌شه دم‌به‌دم زنگ می‌زنن اداره و می‌گن دست‌فروشا کجا تا کجا رو بند آوردن... اونا هم بی‌سیم می‌زنن که از کجا تا کجا رو جمع کنین، ما هم که مأموریم و معذور... بجنین تا ماشینا نیومدن جمع کنین که جنساتونو نبرن... خواهرها جمع کنین... خواهرها جمع کنین...

زنان دست‌فروش غرغرکنان مردها را نفرین می‌کردند. مهین سرش به کارش گرم بود که با شنیدن هشدارِ اومدن جمع کنین. سر چرخاند و با دیدن وانت‌های ویژهٔ رفع سد معبر شهرداری، از مشتری‌ها عذرخواهی‌کنان کالاها را از دست‌شان گرفت. شتابان گوشه‌های بقچه را هم آورد و گره زد. آن را به آغوش کشید. راه افتاد و از میان رهگذران گذشت. خود را به کوچۀ بن‌بست و تاریکی رساند تا در آنجا پناه بگیرد. دست‌فروش‌های دیگری هم خشمگین و ناسزاگویان به او پیوستند. مهین که بقچه‌اش را در آغوش داشت، پشت به دیوار تکیه داد و آه کشید. زنی که به او نزدیک‌تر بود خم شد که بغچهٔ بزرگ‌اش را روی زمین بگذارد که مهین بی‌درنگ گفت:

- نذارش زمین.

- واسه چی؟

- مردا میان اینجا دستشویی می‌کنن.

زن کمر صاف کرد و گفت:

- خاک بر سرا هیچ کارشون به آدمیزاد نرفته... خوب فروختی

امشب؟

- شکرِ خدا بد نبود.

- من که مشتری نداشتم... دوسه‌تیکه بیشتر نفروختم.

- ایشالله می فروشی.
- با این بساطی که راه انداختن بعید می دونم امشب کاسب
باشیم.

- فکرشو نکن، برمی گردیم باز بساط می کنیم.
- به جون خودم اگه برگردم ببینم مردا اومدن جامو گرفتن
خون راه میندازم.

مهین خندید و پرسید:

- چی داری؟

- لباس زیر... چیزی نمی خوای؟

- برگشتیم کنار من بساط کن ببینم چی داری.

- باشه، چشم... تو چی داری؟

- دامن، پیرهن، شلوار، شال، روسری... از این چیزا.

- قسطی هم میدی؟

- چی می خوای؟

- شلوار با دووم و ارزون داری؟

- آره.

یک ساعتی زنان دست فروشِ تارنده شده که در کوچه بن بست
پناه گرفته بودند با هم گفت و گو می کردند. سرانجام زنی از سر
کوچه داد زد:

- رفتن بچه ها... بجنبین... مردا دارن بساطشون رو جابه جا
می کنن.

زنان با شتاب از کوچه تاریک بیرون رفتند و هر کدام در
نزدیک ترین جای ممکن بقچه بر زمین نهاده و سرگرم چیدن
بساطشان شدند. آن بخش پیاده رو خلوت شده بود، در عوض سر

دستفروش‌های مرد شلوغ‌تر از پیش به نظر می‌رسید. مهین با آرامش و امیدواری بساطش را پهن کرد و با دقت آن را آراست، ولی به تجربه می‌دانست که آن شب، کارش دوباره رونق نخواهد گرفت.

آیندگان و روندگان با دست‌های پر یا خالی، با تعجب به زنانی که بساط خود را می‌گستردند می‌نگریستند، گویا تصور کرده بودند که آنان زمان نامناسبی را برای آغاز کاسبی انتخاب کرده‌اند. مهین پس از تمام شدن کارش نگاهی به بساط لباس‌زیر انداخت. زن فروشنده هرچه داشت درهم و بر هم روی هم ریخته بود. به او نزدیک شد و پرسید:

- چرا جنساتو مرتب نمی‌چینی؟

- زشت نیست؟

- بشین مرتبشون کن که مشتریا ببینن چی داری.

زن با تردید نشست و سرگرم مرتب کردن بساط خود شد. مهین هم کنار او نشست تا کمک کند. کارشان تمام نشده، چند مشتری از راه رسیدند و به پرس‌وجو ایستادند. چندان نگذشت که صدای زنان بازگشته به بازار شبانه بلند شد که هر یک به نوعی کالاهایش را جار می‌زد. کم‌کم آن بخش پیاده‌رو دوباره شلوغ شد. مهین هم گاهی مشتری داشت ولی بیشترشان بخر نبودند چون خرید کرده بودند و تنها قیمت می‌پرسیدند و گاه غرغرکنان از گران‌فروشی دستفروش‌های مرد سخن می‌گفتند و از این‌که برای خرید عجله کرده‌اند، افسوس می‌خوردند.

تلفن مهین زنگ خورد. آن را از جیبش بیرون آورد، نگاهی به صفحه آن انداخت، انگشت بر آن زد و سپس به گوش‌اش چسباند و گفت:

- الو... سلام... خودم هستم، شما؟... چکار دارید؟... حرفی با شما ندارم، حرفی دارید تو دادگاه بزنین... ببینیم و تعریف کنیم... منو تهدید نکن، اگه از این چیزا می‌ترسیدم که پا تو کفش شماها نمی‌کردم... اینقدر مار خوردین که افعی شدین، خوب می‌دونم چه کارایی از امثال شما برمیاد، یه پا از من یه پا از شما، بیاین ببینم تا کجا می‌تونین پابه‌پام بیاین... به همین خیال باش...

دقایقی با یکی از کسانی که برایش پاپوش درست کرده بودند صحبت کرد و سپس گوشی را قطع کرد و آن را به جیبش بازگرداند. نداشتن مشتری حوصله‌اش را سر برد. خمیازه‌ای کشید، دست‌هایش را بالا برد و بدن‌اش را کش داد و خدایا شگری گفت. به این‌سو و آن‌سو نگاهی انداخت. دوباره گوشی را از جیب روپوش‌اش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت و آن را به گوش‌اش چسباند و منتظر ماند و تا صدای غزال را شنید گفت:

- سلام عزیزم... قربونت... می‌تونی زودتر بیایی دنبالم... خبری نیست... آره... باشه... می‌بینمت.

پس از پایان گفت‌وگوی کوتاه‌اش با غزال به بساط لباس‌زیر نزدیک شد. نشست، چندتایی انتخاب کرد و به فروشنده داد و گفت:

- اینا رو حساب کن.

- قابلی نداره... گفتی شلوار بادووم داری؟

- دارم.

- نشوئم میدی؟

پس از بده بستان با زن لباس زیرفروش، به چند بساط دیگر هم سر زد و چیزهایی خرید و بازگشت و آنچه خریده بود را درون کیسه بزرگی گذاشت. آه کشید و به آسمان تیره و بی ستاره بالای سرش چشم دوخت. به سیاهی بالای سرش خیره مانده بود که با صدای غزال به خودش آمد. پاسخ سلام او را داد و دست به سوی اش دراز کرد. دوستانه دست یکدیگر را فشردند. غزال نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- از سر شب اینقدر خلوته؟

- خوب بود، یه هویی خلوت شد.

دست به کار شد تا بساط را برچیند. غزال هم کمک کرد تا زودتر کارش تمام شود. کالاهای پارچه‌های رنگی را به داخل کیسه‌های سیاه بازگرداندند. کیسه‌ها را مرتب کرد، گوشه‌های بقچه را هم آورد و گره زد. با چند دست‌فروش پیرامون‌اش خداحافظی کرد و بقچه را به آغوش کشید. غزال از جوی گذشت و در عقب تاکسی را باز کرد. مهین بقچه را روی صندلی عقب انداخت. غزال در را بست و پرسید:

- بریم؟

- میوه‌فروشی دیدی نگه‌دار یه خورده میوه واسه بچه‌ها بخریم.

- باشه.

سوار شدند. مهین تا روی صندلی نشست، دهانش گشوده شد و خمیازه بلندی کشید. غزال تاکسی را روشن کرد و راه افتاد.

پایان